



عشق

کی دو موپاسان
ہر شکستہ ستونی



عشق

ترجمه :

هوشنگ هستوفی



بنگاه مطبوعاتی گونزک - خیابان نوحی - تهران

چاپ مصور تلفن ۳۵۰۶۵

۱۳۴۲

کتابفروشی کوئتبرک با
همت آقای هوشنگ مستوفی
مترجم توانای ادبیات
خارجی مصمم است مجموعه
داستان‌های کوتاه موپاسان
را در چند جلد منتشر کند.
این کتابها در عین حالیکه
پشت سر هم چاپ میشود
هر یک به تنهایی کتاب
مستقلی است.

از این کتاب تعداد پنجهزار نسخه بسرمایه
مطبوعه آگور کوئتبرک در چاپخانه مفور بچاپ رسید

عشقی

چند صفحه از یادداشت‌های يك شکارچی

الان در میان اخبار یکی از روزنامه‌ها ماجرای
غم‌انگیزی از عشق و هوس خواندم ، مردی زنی را به
قتل رسانیده و بعد هم خودکشی کرده است، پس حتماً
موضوع عشقی در میان بوده و قاتل این زن را دوست می
داشته است، برای من این زن و مرد هر دو یکسانند و اهمیتی
ندارند، اما آنچه برایم اهمیت دارد فقط عشق آنهاست، چون این
عشق یادآور خاطره‌ئی از روزهای جوانی من است، خاطره‌ئی
عجیب از حادثهٔ يك شکار که حقیقت عشق را بر دلم ظاهر
ساخت ، همچنانکه صلیب در دل آسمان بر مسیحیان
ظاهر شد .

در آن ایام من دارای تمام احساسات يك موجود

کامل بودم، تیراندازی و شکار را دیوانه وار دوست میداشتم، با اینهمه دیدن منظرهٔ یک پرندهٔ زخمی که خون از بال هایش بر روی دستم می چکید چنان قلبم را در هم میفشرد و متأثرم میساخت که گاه آرزو میکردم ایکاش میتوانستم این خون را بند بیاورم.

آنسال در روز های آخر پاییز ناگهان هوا بشدت سرد شد و یکی از پسرعموهای من که نامش «گازل دو» - روبل» بود مرا به صررش دعوت کرد تا یکروز قبل از سپیده صبح برای شکار اردک بگذارم در آبهای اطراف آنجا برویم. پسرعموی من کارل چهل سال داشت و مرد خوش سیما و خوش اندامی بود، موهای قرمز و ریش بلند داشت، و در وی همرفته مردی بود نیمه وحشی با صورتی بشاش و در عین حال خشن، وقتی قساوت او با شیرین زبانی و بذله گوئی فرانسویش مخلوط میشد معاشرت با او دلپذیر و قابل تحمل بود.

قصر او در میان درهٔ وسیعی قرار گرفته بود، از میان این دره رود خروشان میگذشت که تپه های دو طرف آن

پوشیده از جنگل بود، این جنگلها با مالکین خیلی قدیمی تعلق داشت و هنوز هم کمیابترین شکارها و پرندگان وحشی در آن زندگی میکردند.

در پائین این دره چمنزار پهناوری قرار داشت که برکه‌های بیشماری بر سطح آن بچشم میخورد، برکه‌هایی که بدست طبیعت از یکدیگر جدا شده بودند، کمی پائین‌تر از این برکه‌ها همان رود خروشان جریبان داشت که آب فراوان آن در مجلی از دو طرف وسعت یافته و بمرداب بزرگی مبدل شده بود.

این مرداب بهترین شکارگاهی بود که بمرم دیده بودم و در حقیقت قبله تمام آرزوهای پسرعمویم کارل محسوب میشد و بهمین سبب آنرا با توجه و علاقه خاصی نگهداری میکرد. کارل با کمک رعایای خود در میان نیزاری که نیهای بلند آن تمام سطح مرداب را پوشانیده و بصورت اسرار آمیزی در آورده بود، راهروهای بازیکی درست کرده بود که با قایقهای ته صاف و کمک چوب دستی به آسانی از درون آنها میگذشت، بدنه قایقها با صدای خشکی

به تی‌های دو طرف کشیده میشد و ماهی‌ها را فرار میداد و
پرندگهای وحشی با سرهای کاکل‌دار و سیاه خود ناگهان
میسپردند و خود را در اعماق مرداب غرق میکردند.

من آب را دیوانه‌وار دوست میدارم و دریا را میپرستم؛
برای آنکه پهناور و عظیم و پرشور و در حرکت است،
هرگز نمی‌ایستد و هیچکس توانایی متوقف ساختن آن را
ندارد؛ رودهای خروشان و پر صدای دوست دارم برای آنکه
زیبا و دل‌انگیزند و با اینهمه میگذرند و میگریزند ...
اما بیش از همه اینها مرداب را دوست میدارم و بدان
همرمی‌ورزم. مرداب یعنی مکانیکه همیشه وجود ناشناس
و نلمرئی پرندگان آبی سطح آرام و بی‌حرکت آنرا بلرزه
در می‌آورد.

مرداب برای خودش دنیای گام‌ایست، دنیایی که همه
چیز آن خاص خودش است، ساکنین دائمی و مسافرین
تندگذر و همه‌و صداهای خیال‌انگیز آن فقط متعلق به همان
دنیاست. در این جهان هیچ چیز جاندارتر، هیجان‌انگیزتر،
و در عین حال ترسناک‌تر از مرداب نیست؛ چرا همواره

وحشت مبهمی بر این دشتهای آرام پوشیده از آب حکومت
 میکند؛ آیا این انعکاس نجوا و زمزمهٔ حزن انگیزنی هاست؟
 آن روشنائی عجیبی که شبها بر فراز مرداب دیده میشود
 چیست؟ آن سکوت و آرامشی که هنگام شب بر آن
 سایه می افکند چه ابهتی دارد، همه غلیظی که سطح آن را
 می پوشانده مانند پردهٔ ناهرئی یا کفن سفید است که بر می
 و ملایمت بر روی مرداب گسترده میشود؛ اینهاست که مرداب
 را در نظرم شبیه سرزمین های افسانه ای و رؤیائی جلوه
 می دهد .

نه، غیر از همهٔ اینها راز دیگری نیز بآن تعلق دارد،
 شاید این راز خلقت باشد؛ مگر طبیعت خود در آغاز
 خلقت آب را کد و گل آلودی نبوده که در سرزمین مرطوبی
 زیر حرارت سوزان آفتاب قرار داشته تا وقتی که نخستین
 نطفهٔ زندگی در آن صورت هستی یافته و رفته رفته بشکل
 امروزی در آمده است؟



آنروز طسرف غروب وارد قصر پسر عمویم شدم .

هوا باندازه‌ای سرد بود که، سنگ میترکید، میز شام در طالار وسیعی قرار داشت که تمام دیوارهای آن پوشیده از انواع پرندگان و شکارهای خشک شده بود، در میان این پرندگان هر نوع مرغی از عقاب گرفته تا جغد و مرغ شب بچشم میخورد. کارل لباسی از پوست سگ آبی بتن داشت و در حین خوردن شام برای من تعریف کرد که با چه زحمت تحمل ناپذیری این حیوانات و پرندگان عجیب و گوناگون را در سرزمینهای سرد و پوشیده از برف و بخر شکار کرده است و در عین حال برنامه شکار آنشب ما را هم شرح داد و گفت:

- باید امشب سه بعد از نیمه شب حرکت کنیم تا بتوانیم ساعت چهار و نیم صبح بمقصد برسیم و در انتظار شکار بنشینیم. در آنجا کلبه‌ای از قطعات بزرگ بخر درست کرده‌ایم تا ما را از سوز سرما و باد وحشتناکی که درست از لحظه روشن شدن هوا آغاز میشود حفظ کند. این باد باندازه‌ای سرد و برنده است که گوشت بدن را مثل اره پاره میکند، مثل تیغه کارد میبرد و مثل آتش میسوزاند.

کارل بعد از شام دستهایش را بهم مالید و گفت:

- هرگز چنین سرمایی به‌مرم ندیده‌ام، تازه الان

که شش بعد از ظهر است ۱۲ درجه زیر صفر است.

من به‌محض تمام شدن شام باطاقم رفتم و روی بستر

افتادم و در کنار روشنایی سرخ رنگ آتشی که در بخاری

شعله میکشید و میسوخت بخواب رفتم.

کارل درست سر ساعت سه بعد از نیمه شب بیدار

گرد، کت پوست بره‌ام را پوشیدم، او هم لباسی از پوست

خرس بتن‌گزده بود، بعد از نوشیدن دو فنجان قهوه داغ‌براه

افتادیم، یک راه‌نما و دو سنگ شکاری همراه‌مان بودند.

از لحظه‌ای که بیرون رفتیم تا مغز استخوان‌هایم یخ

کرد، یکی از آن‌شبهائی بود که بنظر می‌رسید دنیا از سرما

یخ‌زده و مرده است، هوای سرد مثل جسم محسوس بصورت

انسان می‌خورد و گوتی در برابر آن مقاومت نمی‌کرد و بدن

را گاز می‌گرفت، درختها را می‌شکست. پرنده‌گان زیادی

سر راه ما خشک شده و از شاخه‌های درختان بر روی زمین

سفت و یخ‌زده افتاده بودند.

ماه که فقط يك چهارم بالای آن نورانی بود گوئی در
وسط آسمان یخ زده بود و چنان زار و ناتوان بنظر میرسید
که حتی قدرت کم کردن نور خویش را هم نداشت، مثل
اینکه سردی هوا آنرا در میان زمین و آسمان معلق نگه
داشته بود، نور سرد و غم انگیزی داشت، همان نور مرده و
پریده رنگی که همیشه در روزهای آخر عمر خود نثار
ما میکند

من و کارل شانه بشانه راه میرفتیم، پشتمان از سرها
خم شده بود، دستها را در جیب شلوارمان کرده بودیم و
تفنگها را زیر بازو داشتیم، پوتینهایمان روکش شمی ضخیمی داشت
تا روی یخ رودخانه نلغزیم و صدای پایمان هم شنیده نشود،
من به بخار سفید رنگی که از دهان تازیهای کارل بیرون
میآمد نگاه میکردم.

بزودی بر لب مرداب رسیدیم و داخل یکی از گذرگاه
های باریکی شدیم که از میان نی های بلند میگذشت و به
پیشه ای از درختهای کوتاه منتهی میشد. از برخورد
بازوهایمان با برگهای دراز و نوار مانند تی ها صدای مبهمی

بگوش میرسید. من باهیجان عجیبی تحت تأثیر مرداب قرار گرفته بودم، گسومی راستی مرداب مرده بود! از سرما و یخ‌بندان مرده بود! این سکوت مرگبار را هنگامی بخوبی احساس کردم که همراه کارل از میان گذرگاه تنگی میگذشتیم و بسوی جلو میرفتیم. سر بیچ یکی از این گذرگاه‌ها ناگهان چشمم باطاقکی افتاد که از قطعات یخ ساخته شده بود، بلافاصله بدرون این کلبه رفتیم و چون هنوز یکساعت وقت داشتیم تا اردک‌های سرگردان بیدار شوند، من سعی کردم در گوشه‌ای بنشینم و با پتومی که همراه برده بودم خودم را گرم کنم. آنوقت پشت دراز کشیدم و مشغول تماشای هلال ماه شدم که از پشت سقف نازک و نورنمای آن کلبه قطعی میدرخشید، اما بزودی سردی زننده دیوارهای یخی بشدت در من اثر کرد و سرفه سختی گریبانم را گرفت. کارل از دیدن وضع من خیلی ناراحت شد و گفت:

- هیچ اهمیتی ندارد اگر نتوانیم شکاری بدست آوریم،
بخطا طر شکار که نباید از سرما مرد؛ خوبست آتش روشن کنیم.
ویدرننگ بر اهنمایی که همراهمان آمده بود دستور

داد مقدار زیادی از نی‌ها را ببرد و درون کلبه آتش روشن کند؛ هنگامیکه شعله‌های سرخ رنگ آتش زبانه کشید، بیخ دیوار های کلبه شروع بآب شدن کرد، قطرات درخشان آب مثل قطره های شبنم سپیده دم از دیوار ها و سقف چکیدن گرفت.

کارل که بیرون کلبه بود فریاد زد:

- بیا اینجا تماشا کن.

وقتی از کلبه بیرون رفتم منظره بدیع و هیجان آوری در برابر خود دیدم؛ کلبه یخی که درونش آتش میسوخت درست مثل يك تکه الماس درشت سرخ رنگ بنظر میرسید. هنگامیکه دوباره داخل کلبه رفتم تازیهای کارل را دیدم که تا حدی که امکان داشت نزدیک آتش نشسته بودند و خودشان را گرم میکردند.

ناگهان صدائی که شبیه فریاد موجود گمشده و سرگردانی بود بگوش رسید، وقتی بی‌الانگه کردیم در روشنائی آتشی که درون کلبه میسوخت دسته بزرگی از اردک های وحشی را دیدیم که به تندی میگذشتند.

هیچ چیز هیجان انگیزتر از شنیدن صدای فریاد

موجود زنده‌ای که در هوای نیمه تاریک صبحدم بسرعت
 می‌گذرد و بچشم هم دیده نمی‌شود نیست، برای من فریاد این
 پرندگان وحشی که باشتاب در آسمان بال می‌زنند و دور
 میشوند شنبه ناله روح سرگردانیست که از جهان دیگر
 بگوش برسد.

ناگهان کارل فریاد زد:

- آتش کن، هوا روشن شد.

رنگ از رخ شب پریده بسود و سحر گاه با چهره
 خاکستری رنگ خود بآرامی ظاهر میشد و پرواز اردک هادر
 آسمان خطوط نامرئی و طولانی رسم می‌کرد نور سپیده دم
 افق مشرق را روشن کرد و سینه سیاهی شب را یکباره شکافت.
 کارل آتش کرد و بیدرنگ دوسگ شکاری بطرف جلو
 دویدند، از این لحظه بعد ما بمحض مشاهده یک پرنده آتش
 می‌کردیم و گلوله های بی دربی می انداختیم و تازیها هم
 خوشحال و نفس زحمان بآن سمت میدویدند و پس از چند
 لحظه پرنده هائی را که از بالهاشان خون می چکید و
 گوئی هنوز هم چشمه های وحشتزده آنها بانگه دردناکی

بسوی مادوخته شده بود میآوردند و روی پنجه‌ها در مقابل پاهای
ما می‌گذاشتند.

آفتاب از پشت کوه بالا آمده بود، روز درخشانی
بود با آسمانی صاف و آبی رنگ. رفته رفته ما هم بفکر
بازگشت افتاده بودیم که ناگهان دوازدك بانوکها و گردن
های دراز و افقی و بالهای گسترده بالای سرمان ظاهر
شدند و بسرعت گذشتند. من دو گلوله بیابی خالی کردم و
یکی از آنها درست جلو پاهایم روی زمین افتاد. مرغابی
وحشی درشتی بود با سینه قره رنگ. در این هنگام ناگهان
بالای سرم در فضای آبی رنگ صدای فریادی شنیدم، صدای
خشك فریاد يك پرندۀ دیگر!

این فریادها کوتاه، پشت سرهم، بریده بریده و شبیه
نالۀ کسی بود که در مرگ عزیز خود زار بزند. وقتی بیالانگه
کردم اردك کوچک جفت گم کرده را دیدم که در آسمان
دایره وار چرخ میزد و فریاد میکشید و بجفت خود که در
دست من بود مینگریست.

کارل با دقت و شوق فراوانی تفنگک را بشانه خود تکیه داده و نشانه گرفته بود تا هر وقت پرنده بدرون میدان تیرش برسد آتش کند و در همین حال فریاد زد و گفت :
- اردک ماده را کشتی ، دیگر ممکن نیست جفت نر او از اینجا برود .

رامتی حیرت آور بود ؛ چون مرغابی نر به چوچه خیال رفتن نداشت و همچنان بالای سر من دایره دار میچرخید و فریاد میکشید .

هرگز در زندگی ناله دردناک هیچ موجودی به اندازه فریاد های وحشت آور این پرندۀ جفت گم کرده و سرگردان دلی مرا برقت و درد نیآورده است .

گاهی همانطور که در آسمان میچرخید درست در برابر لوله تفنگی که حرکاتش را دنبال میکرد قرار میگرفت ؛ و گاهی نیز بنظر میرسید که میخواهد پرواز خود را بشنوائی ادامه دهد . ما معلوم بود که از مرگ جفتش چنان ضربه ای با خود برده که نمیتواند تصمیم بگیرد ، پس بلافاصله بر میگشت تا شاید جفت خود را بیابد .

کازل باردیگر فریاد زد :

- اردک تیر خورده را روی زمین بگذار ، جفتش
نزد او خواهد آمد ؛

همین-طور هم شد ، چون وقتی اردک مرده را روی
زمین گذاشتم مرغابی نر بدون توجه بخطر ی که تو دیدش
هی کرد در حالیکه گوئی از عشق سوزانی دیوانه شده بود
پائین تر آمد و لحظه ای بعد در کنار جفت تیر خورده خود
کاملاً بزمین نزدیک شد ، در همین لحظه صدای گلوله
کازل در فضا پیچید و درست مثل آنکه طنابی را که مرغابی
نر بدان آویزان بود ناگهان قطع کرده باشند یکمتر تبه
مانند سایه سباهی بطرف زمین سقوط کرد و بلافاصله
صدای افتادن جسمی چند قدم آنطرف تر میان نی ها بگوش
رسید . یکی از سگهای شکاری بسرعت دوید و مرغابی
را که هنوز از بالش خون میچسبید نزد من آورد . هر دو
مرغابی را که بیخ بسته بودند درون کیسه شکارم گذاشتم و
همانروز عصر بیاریس بازگشتم .

گورو

در هفدهم ژوئیه هزار و هشتصد و هشتاد و سه ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب نگهبان گورستان «بزیه»^۱ که در خانه کوچکی واقع در انتهای زمینهای گورستان زندگی میکرد صدای زوزه مگس که در آشپزخانه در را برویش قفل کرده بود از خواب بیدار شد.

بیدارنگ بطبقه پائین رفت و حیوان را دید که از زیر در بو میکشد و دیوانه وار یارس میکند. درست مثل اینکه صدای پای سنگین دزد شیگردی را که در خانه پرده پزده شنیده است. و نشان نگهبان تفنگش را برداشت و با احتیاط بیرون رفت. مگس او در جهت خیابان ژنرال بونه^۲ شروع بدویدن کرد و در مقابل بنای یادگاری مادام

1 - Béziers 2 - General Bonnet

«توموازو»^۱ استاد.

نگهبان در حالیکه با احتیاط جلوه پرفت نور کم رنگی
در سمت خیابان «مالنور»^۲ به چشمش خورد. خیلی آهسته
و نوک پا از میان سنگ قبرها جلورفت و یکی از هولناک-
ترین اعمال کفر آمیز را در برابر خود مشاهده کرد.

مردی گور زن جوانی را که روز قبل بخاک سپرده
شده بود شکافته بود و جسد او را از گور بیرون میکشید.
فانوس کوچک کم نوری که روی يك کپه خاکی قرار داشت
این صحنه نفرت انگیز را روشن میکرد.

و نمان نگهبان بزور ناگهانی روی سر جنایتکار پرید
و او را بزمین انداخت، دستهایش را بست و با دانه پلیس برد.
این مرد یکی از وکلای جوان دادگستری بود که
تمول سرشاری داشت و نامش «کورباتای»^۳ بود.

دادگاه تشکیل شد. دادستان ضمن نطقی این
عمل را بیجنايات شنيع گروهبان «برتران» تشبیه کرد و
باعث تحريك احساسات تماشاگران شد. طالار از خشم

جمعیت بارزه درآمده بود و بمحض اینکه رئیس دادگاه نشست فریاد آنها بلند شد که: « اعدامش کنید! اعدامش کنید!» و رئیس برای برقراری مجدد نظم دچار زحمت بزرگی شد.

بعد بالحنی کاملاً جدی گفت:

- متهم، حرفی داری برای دفاع از خودت بزنی؟
گورباتای که از انتخاب وکیل مدافع خودداری کرده بود برخاست. از جوانی بود خوش سیما، درشت هیكل و سیاه چرده باقیافه گشاده، اندام قوی، ظاهر آرام و بدن وحشت.

صدای سپس سپس جمعیت بلند شد و طالار را سکوت فرا گرفت.

متهم بهیچوجه التهاب و تشویشی نداشت؛ اما صحبتش را با صدای نسبتاً خشکی شروع کرد که در آغاز آهسته بود و بتدریج بلندتر و محکمتر میشد؛ گفت:

عالیجناب، آقایان دادرسان.

مطالبی که میخواهم بگویم خیلی مختصر است، زنی

که من گوش را شکافتم معشوقه من بود و من عاشق او
بودم. من او را دوست میداشتم، اما نه بایک عشق شهوانی،
و نه با عشق ساده و بی آلاشی که از مهر بانی قلب و روح
سرچشمه میگردد؛ بلکه عشق من نسبت با بایک عشق منحصر
بفرد، در حد کمال و آمیخته با هوس جنون آمیز بود.

حالا بآنچه مجبورم در اینجا بگویم گوش کنید:

نخستین باری که او را دیدم، از دیدنش احساس
پریشانی و التهاب عجیبی کردم، احساس حیرت و شگفتی
نبود، احساس تحسین و شیدائی هم نبود، زیرا مطلقاً از
آن عشقهای نبود که میگویند بایک نگاه بوجود، میآید
بلکه يك احساس لذت بخش و مطبوع بود، مثل اینکه يك
مرتبه در آب ولرم حمام غوطه خورده بودم. هر کاش دام
را میبرد، صدایش فریفته و مجذوبم میکرد، و تماشای
او بمن لذت بی انتهای می بخشید. در عین حال بنظر می
رسید که مدت مدیدی است او را میشناسم، گویی او را قبلاً
هم دیده بودم، ظاهراً یکی از ارواح گذشته من در او هوائل
کرده بود.

این زن برای من مثل جوابی بود که به نیاز روحم داده شده باشد ، همان نیاز مبهم و مداومی که در تمام دوره زندگی ما را بسوی امید می‌راند .

هنگامی که کسی با او بیشتر آشنا شدم ، تنها فکرم دیدار دوباره او بود ، و این مرا با اضطراب و آشفتگی عجیبی لبریز کرده بود . لمس کردن دستش که در دستم بود چنان لذتی بمن می داد که قبل از آن هرگز تصور چنین لذتی هم برایم مقدور نبود ؛ از یک لبخندش برق حسرت و امید در چشمانم میدرخشید و بهالی می افتادم که احساس میکردم مشغول جست و خیز یا دویدن و رقمیدن هستم یا اینکه بر روی زمین غلت میزنم .

از همان هنگام بود که او معشوقه من شد .

اما او برایم خیلی بیشتر و بالاتر از اینها بود . او زندگی من بود . دیگر در روی زمین هیچ آرزویی نداشتم ؛ هیچ چیز نمیخواستم و هیچ حسرتی در دلم باقی نمانده بود . تا آنکه یکروز عصر بعد از راه پیمایی نسبتاً طولانی در کرانه یک رودخانه ، ناگهان باران ما را غافلگیر کرد

و او خیلی سردش شد .

فردای آنروز تب ربوی گرفت و هشت روز بعد مرد .
در آن ساعات اختصار، دچار حالت بیهوشی و وحشتی
شده بودم که مرا از فهمیدن یا فکر کردن باز میداشت .

وقتی مرد، یکنوع ناامیدی توأم با درندگی و خشم
به من دست داد و چنان وجود مرا قلع کرد که توانایی
فکر کردن هم نداشتم . فقط میگریستم .

در تمام آن ساعاتی که مراسم هونناک تدفین انجام
میگرفت، اندوه عمیق و تحمل ناپذیری داشتم، اندوهی که
خیلی بیشتر از طاقت يك انسان بود . بهتر بگویم یکنوع
غم و حسرت جسمانی توأم با جنون شهوت .

آنوقت ، بعد از آنکه او مرد ، بعد از آنکه او در
زیر خاک جای گرفت ، مغز منم بطور ناگهانی بکار افتاد
و همه چیز برایم روشن شد و به حالت عادی برگشته ولی
گذشتن از میان آن زجرهای روحی طولانی چنان وحشتناک
بود که حتی عشقی هم که او بمن تفویض کرده بود به چنین
بهای گزافی نمی‌ارزید .

درست در همین هنگام بود که وسوسه شدیدی
 بر من غلبه کرد، وسوسه‌ای که: «دیگر هرگز اورا نخواهم دید.»
 اگر شما یکروز تمام بنشینید و فکر چنین حالتی
 را بکنید دیوانه خواهید شد. فکرش را بکنید! در -
 نظر تان مجسم نمائید که دختری اینجا باشد، دختری که
 شما اورا میپرستید، موجود منحص بفردی که در سرتاسر
 این دنیای پهناور هیچکس نمیتواند «او» باشد، یا حتی
 شبیه او باشد، و این موجود فرد و بی‌همتا خود را تسلیم
 شما کند، این پیوند اسرار آمیزی را که عشق نام دارد در -
 آغوش تان خلق کند، نگاه او در نظر تان پهناورتر از فضای
 لایتناهی «نوازشگر» فریبنده تر از دنیا باشد، نگاه درخشانی
 که نبریز از لبخند مهر و محبت است، این دختر بشما
 عشق بورزد، و وقتی حرف میزند صدایش شما را در مسرت
 و خوشبختی غرق نماید.

و آنوقت همین موجود بطور ناگهانی ناپدید شود!
 فکرش را بکنید، نه تنها از برابر نظر شما ناپدید شود،
 بلکه از نظر همه کس محو شود! بله یعنی به میرد! آیا میفهمید

این کلمه چه معنی میدهد؟ هرگز، هرگز، هرگز، در هیچ جا وجود نخواهد داشت. آن چشمها دیگر نخواهد دید، و هرگز آن صداشنیده نخواهد شد، و هیچ صدای دیگری هم، حتی صدای کلیه افراد بشر قدرت ندارد يك کلمه را با آن لحن و حالتی که او باشما حرف میزد بیان کند.

هرگز صورت دیگری مانند او بدنیا نخواهد آمد.

هرگز! هرگز! ساختن همه سمه‌ها را خوب بلدیم، مهره‌هایی داریم که عین خطوط و رنگها را بروی کاغذ بر میگرداند، اما این بدن و این صورت دیگر هرگز در روی زمین دیده نخواهد شد. در صورتیکه باز هم هزارها زن دیگر بدنیا خواهند آمد، ملیونها، هزارها ملیون، و حتی شاید خیلی بیشتر از اینها، و در میان کلیه این زنها هرگز یکی مانند او پیدا نخواهد شد. آیا چنین چیزی ممکن است؟ فکر کردن درباره آنهم انسان را دیوانه میکند!

او بیست سال زندگی کرد، بدون کم و زیاد بیست سال، و حالا ناپدید شده است، برای همیشه، برای همیشه، برای همیشه! او فکر میکرد، لبخند میزد، عاشق من

بود، و حالا از همه این چیزها، هیچ چیز، هیچ چیز باقی
 نمانده، مگسهای که در پائیز می‌پزند همانقدر از نظر
 خلقت اهمیت دارند که ما آدمها! غیر از این هیچ چیز نیست.
 در چنین حالاتی بود که من فکر کردم، بدن او،
 بدن گرم و معطر او، بآن نرمی، بآن سفیدی، بآن زیبایی،
 در درون يك جعبه چوبی، در زیر زمین در حال گندیدن است.
 و روح او، عشق او، راستی اینها کجا رفتند؟

هرگز دوباره او را نخواهم دید؛ هرگز فکر آن بدن
 متلاشی شده مغز مرا پر کرده بود، بدنی که با همه این
 حرفها هنوز هم ممکن است آنرا بشناسم.

برخاستم و با يك بیل، يك فانوس و يك چکش
 بزرگ از خانه بیرون رفتم، از دیوار گورستان بالا رفتم و
 بآن طرف پریدم، حفره‌ای را که گور او در درون آن بود
 پیدا کردم، هنوز آنرا کاملا پر نکرده بودند. خاک روی
 تابوت را پس زدم و بسوئی ریختم، ناکهان بوی عفن نفرت-
 انگیزی، بوی تعفن جسدی که در حال گندیدن است مثل

مروجی بصورتی خورد... آه، بستر او که همیشه آغشته بعطر گل‌مریم بود!

با اینهمه تابوت را باز کردم؛ فانوس را جلو بردم و او را دیدم، صورتش متورم و بنفش و وحشت‌انگیز بود! مادهٔ سیاه‌رنگی از دهانش بیرون ریخته بود.

او! این همان دختر زیبا بود! وحشت برم داشت، دستم را دراز کردم و گیسوانش را گرفتم تا آن صورت مهیب را بسوی خود بکشم! و در همان لحظه بود که باز داشت شدم؛ تمام شب آن بوی کند و تمغن را با خودم نگه‌داشتم، درست مثل کسی که عطر معشوقه‌اش را بعد از هم آغوشی جنسی با خود نگه‌دارد من هم سعی کردم بوی کند آن جسد متعفن را با خودم نگه‌دارم، بوی یگانه محبوبم را!

حالا هر کاری می‌خواهید بکنید!

سکوت عجیبی داد گاه را فرا گرفت. مثل این بود که مردم انتظار داشته‌اند چیزهای دیگری هم بشنوند. دادرسان برای دادن رأی خارج شدند و چند دقیقه بعد که برگشتند در سیمای متهم هیچ وحشتی وجود نداشت؛ حتی معلوم بود

که فکر هم نمیکند . بنا بر رسم معمول قاضی بمتهم اطلاع داد که همکارانش او را بیگناه دانسته‌اند .
او کوچکترین حرکتی نکرد ، اما مردم بشدت کف زدند .

کلنل چگو نه فکر میگرد

کلنل «لابورت» گفت :

- حالا من دیگر پیر شده‌ام، نقرس گرفته‌ام ، پاهایم
مثل چوب نروده خشک شده، اما لعنت بر من ، چون هنوز
هم اگر يك زن، يك زن خوشگل و طناز بمن فرمان بدهد
که از درون سوراخ سوزنی بگذرم، بیدرنک مثل دلقکی
که از وسط حلقه‌ای می‌گذرد، خودم را با يك خیزبمیان
آن خواهم انداخت. من اینطور خواهم مرد، این در خون
من است . من مرد زنان کهنه کار و مجرب بمن پیر مرد سرد
و گرم چشیده مکتب قدیم، منظرهٔ یکزن، یکزن خوشگل
و طناز ، تمام وجود مرا تکان میدهد . بتو قول میدهم که
اینطور است !

بعد لبخندی زد و ادامه داد :

— آقایان، ما فرانسویها همه همینطوریم، ما تا روز
مرگ شوالیه هستیم، شوالیه‌های عشق و تهور، که بنگهبانی
آن عادت داشتیم و حالا خداوند آنرا از میان برده است.
اما هیچکس نمیتواند زن را از قلب ما بگیرد. او در قلب
ماست و همانجا خواهد ماند.

تا وقتی فرانسه بروی نقشه اروپا هست، ما هم عاشق
زنیم، و عاشق او خواهیم بود و بخاطرش بوردیوانگی دست
خواهیم زد. حتی اگر نام فرانسه محو شود، باز ما فرانسویها
برای همیشه باقی خواهیم ماند. مثل خود من که وقتی
یک زن، یک زن زیبا و عشوه گر بسویم مینگرد، احساس
میکنم که برای هر کاری آماده‌ام؛ لعنت بر من که وقتی چشم-
های زنی را، چشم‌های جذاب و گناهکار زنی را که نااماق
دروم نفوذ میکند و شعله سوزانی بدرون رگ‌هایم میفرستد
می‌بینم؛ فقط خدا میداند که چه حالی میشوم و دلم می-
خواهد چه کارها بکنم! میخواهم بجنگم، کشتی بگیرم،
تمام سندلیها و نیمکتها را بشکنم؛ تا نشان بدهم که قوی
ترین، بی پروا ترین و در عین حال پرهیزگار ترین مردان

روی زمینم .

نه من تنها اینطورم، بلکه قسم میخورم که تمام افراد ارتش فرانسه همینطورند: از درجه‌دار گرفته تا سرلشکر، همه ما بمحض آنکه زن زیبایی را می‌بینیم طاقتمان تمام میشود و همه چیز را از یاد می‌بریم. بیاد یاور که «ژاندارک» در روزگار قدیم ما را وادار بچه کارهایی نکرد. من شرط می‌بندم که اگر یک زن، یک زن زیبا و عشوه‌گر فرماندهی ارتش فرانسه را بعهده می‌گرفت شب قبل از حادثه «سدان» که مارشال «ماک هون» مجروح شد، بخواست خدا از خطوط پروسها گذشته بودیم و شرابایمان را در پشت توپهای آنها مینوشیدیم و مست میگردیم!

پس ما بوجود فرماندهی نظیر «تروشوه» در پاریس احتیاج نداشتیم بلکه فقط محتاج بیک «ژنرال» مقدس بودیم .

این حرفها دامنان کوچکی را از زمان جنگ بیادم آورد که ثابت میکنند ما در حضور یک زن، توانایی همه

1 - St. Geneviève

کار را داریم.

در آن زمان من با درجهٔ سروان داوطلب، فرماندهی یک ستون گشتی جلو دار را به عهده داشتم که مأمور عملیات پشت جبههٔ دشمن در وسط منطقه‌ای بود که بشدت مورد تهاجم روسیها قرار گرفته بود. ارتباط ما از همه طرف قطع شده بود و پیوسته تعقیبمان میکردند، بدنهای دماغزهایمان از کار افتاده بود و از وحشت گرسنگی در حال نابودی و - مرگ بودیم.

بله، در چنین حالی ما بایستی با خودمان را قبل از فرار سیدن سحرگاه روز بعد به «بار-سور-تن» میرساندیم یا تا نفر آخر نابود میشدیم. راه بآن درازی را چگونه ممکن بود با فرار طی کنیم! خودمانهم نمیدانستیم. در طی آنشب مجبور بودیم ۷۲ کیلومتر راه را بروی شکمهای گرسنه، از میان برف سنگینی که روی زمین نشسته بود و هنوز هم بشدت مبارید طی کنیم. من با خود فکر میکردم پایان کارمان رسیده و سر-ازان بیچاره‌ام هرگز نجات نخواهند یافت.

1-Bar-sur-Tain

از صبح روز قبل هیچ چیز نخورده بودیم ، در تمام مدت آن روز در يك انبار یونجه پنهان شده و برای گرم کردن بیشتر خود سخت بهم چسبیده بودیم، در حالیکه نه قدرت حرف زدن داشتیم و نه میتوانستیم حرکت کنیم، از فرط خستگی وضعف گاه چرت میزدیم و گاه بحال انعام میافتادیم. ساعت ۴ بعد از ظهر هوا تاریک شد، از آن تاریکی های سربی رنگ غروب روزهای برفی. سر بازانم را تکان دادم تا بر خیزند، در حالیکه چند نفر از آنها قدرت حرکت نداشتند و فرمان مرا رد میکردند، مفصل های بدنشان از سرما خشک شده بود، بالینهمه هر طور بود همه بر خاستیم و بیرون آمدیم.

در برابر ما دشت پهناوری گسترده شده بود، دشتی که يك جهنم واقعی بود بدون آنکه کوچکترین جان پناهی در آن بچشم بخورد. برف بلا انقطاع فروه پریخت، می بارید و باز هم میبارید ، مثل پرده ای از ذرات سفید رنگ بود که همه چیز را در زیر روپوش سنگینی پنهان کند، روپوش ضخیم و یخ زده و مرگبار، روپوشی از يك پارچه یخ، گوئی آخر دنیا فرار سیده بود.

- یاالله بچه‌ها حرکت کنید.

همه آنها بپرفی که مثل غبار تمام نشدنی از آسمان فروهیربخت نگاه میکردند، مثل اینکه دردل میگفتند:

- هرچه تحمل کردیم براین کافیس، بهتر است

همین جا بمیریم.

اما من چنانچه‌ام را کشیدم و فریاد زدم:

- اولین کسی را که برسد با گلوله محو‌اوم زد!

ویدرننگ همه براه افتادند، مثل آده‌هائی بودند

که پاهایشان از کار افتاده باشد و بی اراده حرکت کنند.

سه نفرش از پیش قراولان را در حدرد سیصد یارد بجلو

فرستادم و بقیه صف کج و کوله‌ای تشکیل دادند و بشکل

بک ستون درهم شکسته و سرگردان حرکت کردند. تنها

مهرکشان وحشت و هیجانی بود که سرپایشان را فرا

گرفته بود. آنوقت من قویترین سر بازم را بعقب ستون

فرستادم و باو فرمان دادم که هر یک از افراد بخوهد تنبلی

کند سر نوزه را به پشتش بگذارد و او را بجلو براند.

بزودی ما زنده زنده زیر بار سنگینی از برف مدفون

شدیم. برفی که لاینقطع هیبارید و مثل غبار نرمی بروی کلاهها
و شلرهایمان می نشست و هر لحظه بیشتر میشد. ما بشکل
اشباحی درآمده بودیم. اشباح سر بازانی که از خستگی و
سرما مرده اند.

دردل بخود میگفتم:

ما هرگز از این مهلکه نجات نخواهیم یافت، مگر
آنکه مجزراهی رخ دهد!

گاهگاه، باخطر آن عده ای که از حرکت بازماندند
و دیگر نمیتوانستند یک قدم بردارند توقف میکردیم. در
آن لحظات هیچ صدائی بجز بیج بیج خفیف برف. همان صدائی
که از فرو ریختن دانه های برف بسروی یکدیگر بوجود
می آید و خیلی بزحمت شنیده میشود. بگوش نمیرسید.

عده ای از سر بازان خودشان را تکان میدادند، ولی
ما بقی کوچکترین حرکتی نمیکردند.

بعد از آن من فرمان حرکت میدادم، تفنگها بروی
شانه هایشان میرفت و با بدنهای کوفته و خواب آلود دوباره
راه میافتادند. تا گه آن جلو داران ما باز گشتند. صدا هائی

از طرف مقابل شنیده و احساس خطر کرده بودند . من
بیدرنگ شش سر باز و يك گروهبان را بجلو فرستادم و خودم
بانتظار مساندم. ناگهان صدای فریاد گوشخراشی ، فریاد يك
زن ، مسكوت سنگین دشت پوشیده از برف را شكست و
بعد از چند دقیقه سر بازان دو نفر اسیر را نزد من آوردند .
يك پیر مرد و يك دختر ...

با صدای خفه می آنها را باز پرسى كردم. معلوم شد از
دست سر بازان پرسى كه همان روز عصر در حال مستى خانه
آنها را اشغال کرده بودند گریخته اند . پدر پیر از تجمه از
سر بازها به دخترش ترمیده و بی آنكه حتى به خدمتكاران
هنزل حرفى بزند دختر خود را برداشته و در تاریكى فرار
كرده بود.

من بلافاصله تشخيص دادم كه این پدر و دختر از
طبقه متوسط و شاید هم وابسته به طبقه بالانرا از آن باشند.
آنوقت بآنها گفتم :
- با ما بیایید .

همه با هم راه افتادیم ، چون پیر مرد كلیه آن نواحى

را می شناخت، راهنمای ما شد و در جلو صف قرار گرفت. بزودی برف بند آمد و ستاره ها در آسمان نمایان شدند و شدت سرما بحد وحشتناکی رسید. دختر جوان که بازوی پدرش را گرفته بود بامتهای نومیدی و عجز قدم برمیداشت، یاهایش بی در پی روی برفهای یخ زده میلفزید. چند بار زیر لب گفت:

- دیگر یاهایم را حس نمی کنم.

اما من بیش از سرها، از دیدن آن دختر جوان و زیبا که خودش را با آن ضعف و درماندگی روی برفها میکشید رنج میبرد.

ناگهان ایستاد و گفت:

- بدر! باندازه ای خسته شده ام و بحالی افتاده ام که يك قدم دیگر هم نمیتوانم بردارم.

پیر مرد خواست او را در آغوش بگیرد و ببرد، اما حتی نتوانست از زمین بلندش کند. ناگهان دختر نفس بلندی کشید و از حال رفت.

سربازان بدور او حلقه زدند. اما من همانطور سر جایم ایستاده بودم و لحظات را می شمردم و نمیدانستم

چکنم. قدرت هم نداشتم تصمیم بگیرم و پیر مرد و دخترش
را همانجا رها کنم و بروم.

ناگهان یکی از سربازان من که يك باربسی اصیل
بود و سربازها او را «جیم لانره» صدا می‌کردند گفت:

- بیائید بچه‌ها! باید این دختر خانم را ببریم، والا
قسم می‌خورم که ما فرانسوی نیستیم.

و من که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم فریاد زدم:
- بله بچه‌ها، من هم در این خدمت شریکم و سهم
خود را انجام میدهم.

درختهای يك یشه کوچک در اعماق تاریکی سمت
چپ ما بزحمت دیده میشد. چند سرباز با آنطرف دویدند
و بزودی با چندین شاخه قسطور که بهم پیچیده بودند تا
تخت روانی درست کنند، باز گشتند.

یکی از سربازها فریاد زد:

- کدایک از شما شلطان را میدهید؟ فراموش نکنید
که می‌خواهیم دختر زیبایی را نجات بدهیم.

ناگهان ده شل جلوی پاهای او روی برنفا افتاد.

پس از چند لحظه دختر جوان بروی تخت‌روانی که درست شده بود دراز کشید و چندین شل رویش افتاد و تخت‌روان بروی دوش شش سر باز قرار گرفت که من نفر جلو در سمت راست بودم، آه که از احساس سنگینی آن باز بروی دوشم چه لذتی می‌بردم!

آنوقت باچنان هیجانی راه افتادیم که گویی هر کدام چند کیلاس شراب نوشیده‌ایم، بدنمان از حرارت آتش گرفته بود؛ حتی می‌شنیدم که سر بازها برای اولین بار بایکدیگر شوخی هم می‌کردند. می‌بینید؟ مرد فرانسوی برای بهیچان آمدن فقط يك زن احتیاج دارد.

سر بازان این بار صف منظم و کاملی تشکیل داده و قوی و چابک شده بودند. یکی از سر بازهای مسن در حالیکه جای خود را با سر باز تازه نفسی عوض می‌کرد و از زیر باری که بدوش داشت بیرون می‌آمد، با صدای بلندی که من بخوبی شنیدم گفت:

- من دیگر جوان نیستم، اما راستش اینستکه هیچ

چیز مثل يك زن زیبا به مرد نیرو و شجاعت نمی‌دهد.

تا ساعت سه بعداز نیمه شب بدون توقف پیش رفتیم و
آنوقت بار دیگر جلو داران به سویمان دویدند و بزودی
کلیه افراد دسته و خود من بروی برفها دراز کشیدیم و بی-
حرکت ماندیم.

با صدای خفه‌ئی فرمان آماده باش دادم و بلافاصله
در اطراف صدای خشک جابجا شدن گلن گدن تفنگهای
من بازانم را شنیدم.

در دشت تاریک مقابل ما چیز عجیبی حرکت می-
کرد، مثل یک جانور عظیم الجثه یا ماری که بخود پیچید
و روی زمین بنزد. بنظر میرسید که گاه گرد می‌شد و گاه
دراز، لحظه‌ای بیچپ میرفت و لحظه‌ای برامت، بعد از آن
میا ایستاد و دوباره راه میافتاد.

ناگهان این شیخ سرگردان بنزدیکی ما رسید، و
من در برابر خود صدای چهارنعل اسبهای را که بسرعت
بطرف ما میآمدند شنیدم. اینها دوازده نفر سواره نظام
پروسی بودند و می‌خواستند خود را نجات بدهند. بحدی
بما نزدیک شده بودند که من صدای نفس زدن اسبها و بهم

خوردن سلاح‌ها و وسایل فلزی را که همراه داشتند می-
شنیدم.

یکمرتبه فریاد زد:

- آتش!

ویدرنگ صدای شلیک پنجاه گلوله سکوت بیخ‌زده
شب را شکست، و بعد از آن شلیک چهار پنج بار دیگر
تکرار شد. هنگامیکه دود کورکننده باروت سوخته فرو
نشست دیدم که هر دوازده سرباز پروسی بانه اسب خود
روی زمین غلتیده‌اند، یکی از اسبها سوار خود را که بزمین
افزاده و پایش در رکاب گیر کرده بود بدنبال خود می‌کشید
و دیوانه‌وار با عمق تاریکی میگریخت.

بشت سرمن یکی از سربازها با صدای خشک و
وحشتناکی خندید و سرباز دیگر گفت:

- اینطور زنها را بیوه می‌کنند.

صدای سوم گفت:

- بله، اما در صورتی که عروسی کرده باشند ..

صدایی شنیده شد که گفت:

- اما چه زود راحتشان کردیم.

ناگهان دخترک سر کوچولوی خود را از زیر شنلها
بیرون آورد و پرسید :

- چه خبره ؟ جنگ شده ؟

ومن جواب دادم :

- چیزی نیست دختر خانم، فقط يك دوچین بر روی
را آسوده کردیم.

دختر بانااله ضعیفی گفت :

- خونخوارهای بدبخت !

ولی چون خیلی سردش بود دومرتبه در زیر شنل
های سربازان فرورفت و از نظرها پنهان شد .

دوباره حرکت کردیم. مدت درازی راه رفتیم. اما
عاقبت رنگ آسمان پرید و برفی که دشت را پوشانده بود
در روشنائی سپیده دم شروع به تلاؤ و درخشیدن کرد و
يك تیغه نور گرم آفتاب از افق مشرق سر کشید .

صدایی از دور فریاد زد :

- ایست !

کلیه افراد دسته من متوقف شدند و من جلو رفتم

تا بتگه‌بانان اطه‌ینان بدهم که ما فرانسوی هستیم، بخطوط
فرانسویها رسیده بودیم.

وقتی سربازان من با صف منظمی از برابر سرکز
فرماندهی میگذشتند، افسری که سواراسب بود و لحظه‌ای
پیش من ماجرای دسته خودم را برایش گفته بودم از دیدن
آن تخت‌روان بروی دوش سربازها تعجب کرد و باءجله
بطرف ما تاخت و فریاد زد:

- چه میبرید؟

و من جواب دادم:

- يك موجود زیبا و خندان و کوچولو که زلفهایش

پیشان شده است ...

و در همین لحظه دخترک سرش را اذیرشنها بیرون

آورد و گفت:

- من هستم مسیو!

صدای قهقهه سربازان فضا را لرزاند و ما از خوشحالی

و لذت لبریز شدیم.

آنوقت «جیم لاغره» که در کنار تخت‌روان حرکت می

کرد بهواپرید و کلاهش را بالای سرش تکان داد و فریاد زد:

— دیولا فرانس^۱ «زنده باد فرانسه»...

و من بی آنکه خودم علتش را بدانم احساس هیجان و التهاب و شجاعت بیمانندی می کردم. مثل اینکه مملکتمان را نجات داده ایم، کاری کرده ایم که از عهده هیچکس ساخته نبود، یا بزرگترین وظیفه وطن پرستی خود را با موفقیت به پایان رسانیده ایم.

من هرگز آن صورت مملوس و کوچک و زیبا را فراموش نخواهم کرد، و اگر درباره روش تپیج سربازان بوسیله نواختن طبل و شیپور از من پرسیدند، بلافاصله پیشنهاد می کردم بجای همه اینکارها بهتر است بهر هنگام يك دختر زیبا بدهند و اینکار حتی مؤثرتر از نواختن «مارسیمز»^۲ برای سربازهاست. خدایا! اگر چنین فرشته زیبای در میان سربازان باشد در کنار فرمانده هنگ حرکت کند، چه روحیه شکست ناپذیر و چه نیروی شگرفی در سربازان بوجود خواهد آمد.

1-Vive la France 2-Marseillaise



کلنل «لاپورت» چند ثانیه مکث کرد و بعد در حالی
که سرش را تکان میداد با حالت غرور آمیزی گفت :
- بله، ما مردان فرانسوی بزرگترین عشاق زنان هستیم.

پدر

فرانسوا تیسیه در «بازین بول» زندگی می‌کرد و کارمند يك مؤسسه فرهنگی بود. هر روز صبح با تراهوای به محل کار خود در وسط شهر باریس می‌رفت. داخل تراهوای دختری روبروی او می‌نشست که زیبایی خارق‌العاده‌ای داشت. از دیدن چشمان سیاه درشت او دل هر بیننده‌ای می‌لرزید، گیسوانش از سیاهی به شب تیره میماند و صورتش چون صبح بهار درخشان و باطراوت بود. او در يك مغازه بزرگ کار می‌کرد و نامش لوئیز بود.

نخستین باز که فرانسوا این دختر را دید بی‌اختیار دلش فروریخت. حس کرد گمشده‌ای را که سال‌ها در جستجوی او بوده یافته است. دخترک از نگاه‌های مشتاق فرانسوا سخت پریشان می‌شد و عرق شرم بر چهره کلگونش می‌نشست

چون کاملاً بی باحساسات درونی او برده بود.

یکروز که تراموای پر بود و جا نداشت، فرانسوا صندلی خودش را بلوتیز داد و پیاده شد. لوئیز بالبخندی شیرین و نمکین از او تشکر کرد. از آن بیعد در هر دیدار نگاههای آندو بهم می‌پیوست، دختر جوان از نگاه گرم و پر معنی فرانسوا لذت میبرد و احساس هیجان خاصی میکرد.

عاقبت باهم آشنا شدند و یکنوع صمیمیت ناگهانی میانشان بوجود آمد. هر روز دوستی‌شان محکمتر و محبتشان بیشتر میشد. فرانسوا دیگر تمام ساعات و لحظات روز را بفکر لوئیز بود و آهنگی صورت زیبای او از برابر چشمانش دور نمیشد. تا اینکه عاقبت یکروز توانست از او وعده ملاقات بگیرد. قرار شد یکشنبه بعد باهم به «موزن لافیت» بروند.



صبح زود مقابل ایستگاه راه آهن پاریس با یکدیگر ملاقات کردند. لوئیز بفرانسوا گفت:

— پیش از عزیمت چند کلمه با تو حرف دارم، بیست

دقیقه بحرکت ترن مانده است و گمان میکنم این مدت
برای صحبت من کافی باشد.

گونه های دختر زیبا گل انداخته بود ، بدنش می-
لرزید و قلبش می طپید. وقتی باهم بگوشه خلوتی رفتند
درحالیکه سرش را بزیر انداخته بود توانست حرفهای
خودش را ضمن چند کلمه کوتاه که معلوم بود قبلاً تهیه شده
بزند، گفت:

- فر نسوا ، اگر خیال فریب دادن مرا داری اجازه
بده همین الان ازهم جدا شویم یا سوگند بخور که نسبت
بمن باشرافت و امانت رفتار خواهی کرد.
فرانسوا بازوی او را گرفت و گفت:

- لوئیز من ترا دوست دارم، ترا میپرستم و سوگند
میخورم که تا آخر عمر نسبت بتو و عشق پاکمان وفادار بمانم،
آیا جز این چیزی میخواهی؟

آرامش امیدبخشی درنگاه لوئیز موجزد و بالبخند
رضایت آمیزی گفت:

- بسیار خوب پس حالا برو بلیط بخر .

داخل کویه قطار کمتر با هم حرف میزدند ، چون جمعیت زیاده بود و تقریباً همه از زن و مرد متوجه زیبایی لوئیز بودند. در ایستگاه «مزن لافیت» پیاده شدند و یکسر بکنار رودخانه سن رفتند. شعاع مالیم و مطبوع آفتاب در روی سطح آرام و شفاف سن میدرخشید و ببر گهای مبز و شاخه های برشکوفه درختان طراوت خاصی میبخشید. انعکاس درخشان این طراوت در نگاه مسرت بار آندو بخوبی احساس میشد. لوئیز و فرانسوادست در دست هم در ساحل رودخانه قدم میزدند ، گاه بگل های وحشی مینگریستند که با حرکت نسیم جلوی پایشان ختم میشد و گاه بعا هیوای کوچک و تجولی که با شتاب در آب کم عمق گرانته رود سن شنا میگردند. پس از مدتی لوئیز نفس عمیقی کشید و گفت:

- میدانم که تو مرا دختر سبک و هرزه ای میدانی!

- برای چه؟

- چون اینطور تنها و بی مقدمه با یک مرد بیگانه

بگردش آمده ام.

- اما از نظر من این يك امر كاملاً طبیعی و عادی است!

لوتیز از این حرف زیاد خوشش نیامد، ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- نه، آقای فرانسوا؛ این بهیچوجه برای یکدختر طبیعی و عادی نیست و بقیده من مقدمه خطاهای بزرگتر است. و وقتی دید که فرانسوا از این اعتراض او ناراحت شد با مهربانی بیشتری گفت:

- فرانسوا، بمن ایراد مگیر، خیال مکن که من دختر خشن و بداخلاق هستم؛ اگر بدانی ما زنها چقدر بدبختیم! با تمام قصه هائی که از روز اول بگوشمان میخوانند و تمام مواظبت هائی که میکنیم باز هر روز و هر شب هزاران نفر از ما پیرتگاه تنگ و بدنامی میافتند و بدون اینکه خودشان بخواهند سقوط میکنند، تراژدی تلخ زندگی ما همیشه یک شکل آغاز میشود و خاتمه میپذیرد. پرده اول این تراژدی همیشه گردشها و ملاقاتهای نظیر گردش امروز ما است. من با مادرم تنها زندگی میکنم: او زن فریاد خوشبختی نبوده و در زندگی خویش رنج و محنت فراوان کشیده است. من خیلی سعی دارم وسائل خوشبختی و سعادت

او را فراهم کنم تا شاید رنجهای گذشته را از یاد ببرد، اما گاهی موفق نمیشوم؛ مثلاً یکی از آنروزهاییکه مطمئنم مخالف میل او رفتار کرده‌ام امروز است، چون با او نگفته‌ام کجا میروم، البته از نظر تو که مرد کاملاً آزادی هستی هیچ فرقی نمیکنند، ولی میدانی برای یکدختر خیلی بد است، من راستی باید از کزده امروز خودم پشیمان و شره‌سار باشم.

وقتی لوئیز ساکت شد فرانسوا سرش را پائین آورد و زیر گوش او را با هستگی بوسید، لوئیز ناگهان بر آشفت و خودش را از او دور کرد و در حالیکه بانگام علاهت - باری بصورتش مینگریست گفت:

- آقای فرانسوا، فراموش نکنید شما سوگند خورده‌اید!
نزدیک ظهر برای خوردن ناهار برستوران کوچک «پتی هاور» در «مزن لافیت» برگشتند. هوای لطیف بهار، حرارت و اشتیاق جوانی و از همه بالاتر، پوشیدن یک بطرف شراب سفید آندو را سخت بهیجان آورده بود، اما لوئیز در عین حال یکنوع خفگی سنگین در دل خود احساسی

میکرد .

بعد از ناهار باز برای گردش بچمنزارهای سبز و خرم
کنار رود سن رفتند ، رودخانه مثل نوار نقره‌ای رنگ‌مار
پیچی میان مزارع کشیده شده بود و تصویر معکوس خانه-
های سفید رنگ در سطح آرام و شفاف آن دیده میشد .
پس از مدتی راه‌پیمائی ناگهان فرانسوا ایستاد ،
بدون حرکت به‌زاران بوته گل سرخی که مقابلش قرار
گرفته بود خیره شد و گفت :

- لوئیز تماشا کن !

در برابر آنها دریای رنگینی از گل سرخ و یاس
سفید و بنفش قرار داشت . نسیم عطر آگینی که بر بوته‌های
گل میگذشت و بسورت آنها میخورد مشام جانشان راه عطر
میساخت .

لوئیز سر خود را بشان فرانسوا تکیه داد و در حالیکه
از مشاهده این منظره زیبا مبهوت مانده بود گفت :
- خدای من چه قدر تشنگ است !

اینجا باغ گل سرخ مجاور پاریس بود ، مایه محتاج

گل مردم پاریس از اینجا تهیه میشد و هر روز گزاریهای زیادی از این محل گل برای مغازه های شهر پاریس حمل میکردند.

از میان بوته های بیشمار که تا سواد دهکده ای دور دست ادامه داشت راه باریکی میگذاشت و در دامنه تپه مخملی رنگ مقابل بجنکلی از درختهای پر شکوفه سیب منتهی میشد.

لوئیز و فرانسوا مست و از خود بی خبر یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند و از میان این راه باریک بچمنزار کوچکی رفتند که در دامنه تپه قرار داشت و با بوته های یاس و گل سرخ و شاخه های پر شکوفه سیب احاطه شده بود، زنبور های غسل با بالهای ظریف خود آهنگ مداوم و دل انگیزی مینواختند. نسیم بهاری گلبرگ و شکوفه بر سر آنها میبارید، از نفس عطر آگین گلها و شکوفه ها هوا آغشته با بوی خوش و مست کننده ای شده بود، صدای زنگ کلیسایی از در بگوش میرسید، فرانسوا و لوئیز روی چمنها غلتیدند و یکدیگر را تنگ در آغوش

گرفتند، سینه برجسته لوئیز با سرعت بالا و پائین حیرت و قلبش بشدت می طپید. لبهایشان بیسکدیگر چسبید و نفسهایشان باهم مخلوط شد. لوئیز چشمان خود را بست و با منتهای میل فرانسوا را در انجام آنچه داشت میخواست آزاد گذاشت. او را با اشتیاق و هیجان روی سینه خود میفشرد و در آتش میل و هوس میسوخت، هنگامی که پنجه‌های توانای فرانسوا روی سینه برجسته و هوس انگیز او قرار گرفت لوئیز لرزش شدیدی در سراسر بدن خود حس کرد، زندگی را با تمام زیباییها وزشتهایش از یاد برد. لبهای پر حرارت و مشتاق فرانسوا روی سینه عریان و برآمده و لطیف تراز برگ گل او بازی میکرد، لوئیز دیگر هیچ چیز بخاطر نمیآورد؛ نه قول و قرار صبح را... نه بدبختی‌های مادرش را! تنها يك چیز در نظرش بود و آن اینکه هر چه زودتر آتش سوزان میل شدید و هیجان عشق خود را خاموش کند و باین ترتیب بار دیگر لبهای فرانسوا را با حرارت زاید الوصفی در دهان گرفت و خود را سرایا تسلیم او کرد ...

اما این حال خوش چندان نپایید، لویز ناگهان بخود آمد، مثل اینکه از کوه بلندی بزیر پرتاب شده باشد احساس ترس و وحشت کرد، مناظر درهم ریخته و مبهم اطرافش کم کم بصورت طبیعی و اولیه خود درآمد، آنوقت برخاست و سینه‌ء عربان خود را پوشاند، صورتش را در میان دو دست مخفی کرد و زار زار شروع بگریستن نمود و عاقبت با غضب جنون آمیزی برخاست و گفت :

- برویم !

طی راه مثل دیوانه‌ها با خودش حرف میزد و در حالیکه بسرعت بطرف ایستگاه راه آهن قدم برمیداشت مرتب زیر لب باخود میگفت

- خدایا چه کردم ! چه بلایی ب سرم آمد خدایا

چرا اینطور شد ؟

فرانسوا که هنوز از لذت سیراب نشده بود سعی میکرد بلکه لویز را وادار کند چند ساعت دیگر باهم باشند. اما دخترک بیچاره اعصابش خرد شده و مغزش از کار افتاده بود و دیگر هیچ چیز نمی فهمید و همچنان بطرف ایستگاه

هنگامیکه در ایستگاه پاریس پیاده شدند لوئیز بدون
خدا حافظی از فرانسوا جدا شد و بمنزل رفت.



روز بعد فرانسوا لوئیز را در تراموای ملاقات کرد،
چشمان قشنگ دختر بیچاره قرمز شده و گونه‌هایش گود
افتاده بود، معلوم بود شب تلخ و ناراحتی را گذرانیده و تا
صبح گریسته است. بمحض دیدن فرانسوا گفت:
- میخواهم باتو صحبت کنم، در بولوار پیاده شو.

در بولوار پیاده شدند مدتی باهم قدم زدند، لوئیز
همچنان مضطرب و خشمگین بود، با قدم‌های تند و عجول راه
میرفت و از تمام حرکاتش پریشانی و نومیدی میبارید، عاقبت
شروع بصحبت کرد و گفت:

- فرانسوا، فرانسوا، تو باعث بدبختی من شدی. اما
دیگر دیدار ما میسر نخواهد بود، باید از هم جدا شویم... میفهمی؟
- لوئیز برای چه اینطور ناراحت و منتقلی؟ چرا ما
باید از هم جدا شویم؟

- برای اینکه من یکبار خطا کردم و دیگر حاضر
نیستم تکرار شود !

فرانسوا که هنوز آتش هوسش خاموش نشده بود
سعی داشت دخترک را بهر حيله‌ای هست رام کند و مدت
درازتری را با او بخوشی بگذراند چون آنچه او را راضی میکرد
این بود که دست کم چند ماه شب در در آغوش لوئیز باشد
و بی دغدغه بخاطر بارها از او کام فل بگیرد. آن روز هر چه
التماس کرد موفق نشد لوئیز را راضی کند ، عاقبت از
ناچاری با و پیش نهاد ازدواج کرد ، اما لوئیز که خوب میدانست
فربخ خورده است با سر سختی عیبی مخالفت کرد و گفت :
- با آن جنابیتی که دیر روز انجام دادی دیگر ممکن
نیست بتوانم حتی یک لحظه در کنارت باشم .

و باز هم بدون خدا حافظی فرانسوا را ترک کرد و
رفت .

یک هفته پر از ناراحتی و عذاب بر فرانسوا گذشت ،
در این یک هفته حتی یکبار هم نتوانست لوئیز را ببیند .

روز هشتم زنگ در خانه صدا کرد ، وقتی فرانسوا
دروا گشود لوئیز را زیباتر و خواستنی تر از همیشه در مقابل

خود دیدا دختر زیبا خود را باغوش او انداخت و شروع
بگریستن کرد و بار دیگر اعتراف نمود که در برابر آتش
سوزان عشق فرانسوا تساب مقاومت ندارد و آمده بسا او
زندگی کند.

سه ماه متوالی شب و روز در آغوش هم بودند. بدون
اینکه خبر داشته باشند دردنیای خارج چه میگذرد؛
اما این حال هم زیاد دوام نیافت و رفته رفته فرانسوا
احساس کرد که لذت نیز خسته و متنفر شده است بخصوص
وقتی لوئیز گرانپها رین را از یک دختر جوان را برای او
فاش ساخت و خبر داد که بزودی کودکی بدنی خواهد آورد.
فرانسوا از شنیدن این خبر سخت متقلب شد، لوئیز
از چشمش افتاد، آن روز از صبح با طاق خود زلف و در ر
بست و تا شامگاه بنفکر پرداخت، اما نتوانست تصمیمی
بگیرد، روزهای متوالی با وجدان خود دست و گریبان بود
تا آنکه عاقبت یک شب نقشه خود را عملی ساخت، بی آنکه
بلوئیز چیزی بگوید رفت و دیگر برنگشت.

این عمل جنایت آمیز فرانسوا ضربه مهیبی بر روح
 لوییز وارد ساخت. دختر بینوا روزهای متوالی با کرسنگی
 و شکنجه و عذاب گذراند. تنها راهی که به نظرش رسید
 بازگشتن نزد مادرش بود. همین کار را هم کرد، نزد مادرش
 رفت و خودش را روی پاهای او انداخت و بتلخی و زو هیدی
 گریست، بگناه خود اعتراف کرد و تقاضای عفو و بخشایش
 نمود. چند ماه بعد در آغوش مادر خود پسری دنیا آورد.

سالها گذشت؛ فرانسوا تیسیمه بدون هیچ نقشه و هدف
 معین، بدون هیچ علقه و دلیستگی در این جهان پنهان
 زندگی میکرد. کم کم نشانه های گذشت ایام بر چهره اش
 هویدا میشد؛ موهایش خاکستری شده و چینهای عمیقی بر
 پیشانی اش افتاده بود، افراط در عیاشی و خوشگذرانی قامت
 او را خمیده کرده و فروغ چشمانش را خاموش ساخته بود.
 زندگانش مثل همه مردهای بی زن باطل و بیهوده بود،
 شب و روز و ماه و سال را بدون هدف، بدون نقشه و بدون
 هیچ عشق و محبت و دلخوشی میگذرانید. نه انتظاری داشت

و نه امید؛ هر روز صبح در همان موقع از خواب بر میخاست، از همان کوچه ها و خیابانها میگذشت، بهمان اداره و همان اطاق میرفت، پشت همان میز می نشست و همان کارهای همیشگی را انجام میداد، اما گاهی که تنها میماند گویی از سکوت ر بی سر و صدائی زندگی خود وحشت میکرد.

تنها تفریح او این بود که روزهای یکشنبه بخوابانها و گردشگاههای پر جمعیت برود، بیشتر اوقات بخوابان شانزه لیزه میرفت و در آنجا با دختران و زنان بسیاری طرح دوستی میکرد، اما این دوستیها هم هیچیک بیش از یکی دو هفته بطول نمیانجامید. رفته رفته فرانسوا آن حرارت و اشتیاق اولیه را هم از دست داده بود، دیگر بزنها بنظر دوران جوانی نگاه میکرد، از عیاشی و ولگردی خسته شده بود، کاملاً حس میکرد که چیزی در زندگی کم دارد؛ شب و روز مثل سگهای ولگرد پرسه میزد و دنبال زنان و دختران مردم میرفت و بهیچ نتیجه ای هم نمی رسید.

صبح یکروز یکشنبه برای گردش و هواخوری به «پارک مونسوه» که تفرجگاه مادران جوان و کودکان بود

رفت. هنگامیکه در یکی از خیابانهای پارك قدم میزد ، ناگهان قلبش فرو ریخت؛ ایستاد و بزنی که دست دو بچه را در دست داشت خیزه شد. يك پسر بچه خوشگل همراه او بود که ده سال بیشتر نداشت و یکدختر پنجساله جلوی پایش میدوید و بازی میکرد.

فرانسوا اینجاء شصت قدم از آنجا دور شد؛ اما نتوانست دورتر برود؛ قدمهایش سنگین شده بود و روی زمین کشیده میشد، زانوهایش بشدت میلرزید.

روی نیمکتی که کنار خیابان بسود نشست و بفکر فرورفت.

این زن لوئیز بود؛ اما او فرانسوا را نشناخت؛ فرانسوا نتوانست آرام بگیرد.

بزحمت از روی نیمکت بلند شد و بدنبال لوئیز رفت، او روی نیمکتی نشسته بود، پسرش در کنار او ایستاده و دختر کوچولو هم با شنهای نرم خیابان تپه ماهور درست میکرد.

فرانسوا مدت مدیدی بصورت آن زن خیره شد؛

بله خود لوئیز بود و مثل همیشه زیبا، عقیف و باوقار بنظر
میرسید؛ حالا دیگر او يك خانم بتمام معنی بود، لباس بسیار
ساده‌ای بتن داشت و در نگاهش رضایت کامل و آرامش و
خوشبختی موج میزد.

ناگهان پسر کوچک سر خود را بلند کرد و بطرف
فرانسوا نگر بست، فرانسوا بشدت تکان خورد، سرپایش
را ریشه در دناکی فراگرفت، هیچ شکمی برایش باقی نماند
که این کودک زیبا پسر خودش است! گویی تصویر روز
های کودکی خود را در برابر خویش میدید.

آنشب حتی يك لحظه خواب بچشمان فرانسوا نیامد؛
صورت آن پسر بچه خوشگل و خندان مدام در برابر
دیدگانش بود، مثل مار گزیده‌ای بخود می پیچید، بارها
بغض گل‌ویش را فشرده و خشک بدیدگانش آمد، با خود
می گفت:

- خدایا! چه خوب بود اگر حالا من چنین پسری
داشتم؟ آیا راستی او پسر منست؟ آیا خواهم توانست او را
یکبار ببوسم؟

آنشب تا صبح با همین افکار دست و گریبان بود، وقتی
 هوا روشن شد برخاست و بمحله‌ای رفت که آنوقتها او نیز
 در آنجا زندگی میکرد. با او گفتند که مرد بسیار متمولی
 از يك خانواده بزرگ که در همسایگی او نیز زندگی می-
 کرده از بدبختی او مطلع شده و بسای از دواج کرده است و
 پسر او را با کمال میل بفرزندی خود پذیرفته است. از آن
 بعد فرانسوا کار و زندگی خود را رها کرد. هر روز صبح
 پازک مونسو میرفت تا با رویگر پسر خوشگل خودش را
 ببیند. آرزوی مقاومت ناپذیر و طاقت فرمائی شکنجه‌اش
 میداد. تازه بتنهائی و بیکی خود در این جهان بزرگ
 پی برده بود. گویی بر روحش تازیانه میزدند. محبت غریزی
 پدری و ندامت از گذشته و از همه بالاتر حسادت چون شعله
 سوزانی در درونش زبانه میکشید، تازه فهمیده بود که يك
 عمر در اشتباه زیسته و راه خطا پیموده است. عاقبت طاقتش
 تمام شد، تصمیم گرفت با خود او نیز صحبت کند، روی پا
 های او بیفتد و اجازه بخواهد که یکبار، فقط یکبار پسرش
 را ببوسد.

با این خیال صبح روز یکشنبه همان هفته باردیگر
پارک مونسو رفت؛ وقتی لوئیز وارد پارک شد فرانسوا
با اضطراب و شرمساری جلوش دوید و در حالیکه تمام
تضلات صورتش هتشیج شده بود گفت:

- لوئیزا آیا مرا ندیشناسی؟

لوئیز سرش را بلند کرد، مدتی بصورت او خیره شد،
ناگهان علامت ترس و وحشت شدیدی در چهره اش نمودار
گشت.

دست بچه هایش را گرفت و در حالیکه آنها را بدنبال
خود میکشید بسرعت از آنجا دور شد. فرانسوا با نوبیدی
و یأس بخانه برگشت، در گوشه تنهایی سر خود را میان دو
دست گرفت و شروع بگریستن کرد، به بیچارگی و تنهایی
خود در این دنیا گریست و از خداوند طلب مغفرت کرد.
بارسنگین ندامت و پشیمانی قامتش را خم کرده بود.

ماهها گذشت، فرانسوا دیگر نتوانست حتی یکبار
لوئیز و پسر خود را ببیند، چون از آنروز بعد آنها دیگر
پارک مونسو نیامدند. اما محبت پدری يك لحظه فرانسوا

را آرام نمیگذاشت .

یکروز تصمیم گرفت برای لوییز نامه‌ای بنویسد و از او تقاضای کمک و مساعدت کند؛ در حدود بیست نامه برای او نوشت اما همه بیجواب ماند .

عاقبت با منتهای ضعف و زبونی نامه‌ای برای شوهر لوییز نوشت . این نامه فقط حاوی چند سطر بود باین شرح: « آقای محترم - میدانم که شما از نام من وحشت دارید و مرا بدترین و کثیف‌ترین مرد روی زمین میدانید اما امروز من موجود بیچاره و پشیمانی هستم که قائم‌در زیر فشار رنجها و مصائب خورد شده است . تنها امیدم در این دنیا بشهامت و مردانگی شماست و بساین دلیل بخود جرأت میدهم که از شما تقاضا کنم فقط پنج دقیقه بمن وقت ملاقات بدهید، این موجب بزرگترین مسرت و افتخار برای من خواهد بود..»

روز بعد جواب نامه او آمد؛ نوشته بود:

« آقای محترم! فردا سه‌شنبه ساعت پنج بعد از ظهر

منتظر شما هستم ..»

هنگامیکه از پله‌های خانه لوییژ بالا میرفت قلبش
 بشدت می‌تپید ، روی هر پله مدتی می‌ایستاد تا نفس خود
 را تازه کند ، صدای مرگباری در درون خود میشنید ، صدائی
 که شبیه چهارنعل اسب بود ، گاهی بدیوار تکیه میکرد
 که نیفتد ، آفتاب خودش را بطبقهٔ سوم رسانید و انگشت
 لوزانش را روی تکهٔ زنگ فشار داد .

در باز شد و فرانسوا با صدای لوزانی پرسید :

- آیا منزل آقای فلامل اینجاست ؟

- بله آقا ، بفرمایید .

او را باطاق پذیرائی مجللی راهنمایی کردند . مثل
 يك سنگ كتك خورده خود را باخته بود ، اطاق دور سرش
 میچرخید ، آن چند لحظه باندازهٔ چندین ساعت در نظرش
 طول کشید تا اینکه عاقبت در باز شد و مرد بلند قامتی با
 لباس بسیار گرانبها و اندام نیرومند و سالم که صورتی
 جدی و مردانه داشت وارد شد .

فرانسوا با خجالت زیاد جلوی پای او برخاست ،

آقای فلافل با حرکت دست با او تعارف کرد که بنشینند، وقتی
هر دو روی هم نشستند فرانسوا بایریشانی شروع به صحبت
کرد و گفت :

- آقا ، آقا نمیدانم شما هرگز نام من را شنیده‌اید ؟
آیا هرگز مرا ...

آقای فلافل با صدای نافذ و کلمات شمرده حرف
او را قطع کرد و گفت :

- آقای فرانسوا ، احتیاجی باین حرفها نیست، من
همه چیز را میدانم ، لوئیز زندگانی خودش را برای من
مویمو شرح داده است !

فرانسوا با همان حال منقلب صحبت خود را ادامه داد
و گفت :

- در این صورت میخواهم دردی را بشما ابراز کنم ،
من از سنگینی بار ندامت و پشیمانی بستوه آمده‌ام ! تحمل
این بار دیگر برای من مقدور نیست . من بسخت‌ترین وجهی
مجازات شده‌ام و امروز در این دنیا فقط يك آرزو دارم و
آن اینست که یکبار ، فقط یکبار بتوانم پسرم را ببوسم .

آقای فلامل برخاست و زنگ زد و به پیشخدمت گفت :
- به لوتی بگوئید بیاید.

پیشخدمت تعظیمی کرد و بیرون رفت، آندو بار دیگر
تنها ماندند، اما دیگر هیچ صحبتی میانشان ردوبدل نشد،
سکوت دردناکی اطاق را فرا گرفت .

- ناگهان در باز شد و همان پسر بچه خوشگل
بوسط اطاق دوید و یکسر نزد آقای فلامل رفت، فلامل
او را با مهربانی بوسید و گفت :

.. بپرم ، حالا برو آن آقا را ببوس .

بچه بانتردید و دودلی، آهسته آهسته بطرف فرانسوا
رفت ، چشمهای قشنگش از تعجب گرد شده بود ، فلامل
برای رعایت ادب برخاست و کنار پنجره رفت و پشت خود را
بآنها کرد .

فرانسوا بلند شد ، چیزی نمانده بود خودش را
روی پاهای پسرش بیندازد ، کلاه از سرش افتاد و موهای
خاکستری رنگش روی پیشانیش ریخت ، آنوقت در حالیکه
بشدت می لرزید جلو بچه زانو زد . لوتی کوچولو خم شد و

کلاه را برداشت و با متهای ادب بفرانسوا داد. فرانسوا
از در آغوش کشید، سر و صورت و چشم‌ها و گونه‌ها -
بشرا غرق بوسه کرد، دیگر نتوانست مقاومت کند، ناگهان
بغضش ترکید و اشک از دیدگانش روان شد، پسر کوچولو
که از دیدن این منظره سخت ترسیده بود با فشار خود را
از آغوش او دور کرد و از اطاق بیرون دوید.

فرانسوا کلاهش را از روی نیمکت برداشت و درحالی‌که
سپیل اشکش از دیدگان جاری بود فریاد زد:

خدا حافظ آقای فالامل ... خدا حافظ ...

و آنوقت مثل دزدی که از خانه مرد شریفی بگریزد
آنجا را ترک کرد.

خیانت

دکتر پیرو بیمار جوان و زیبایش کنار آتش بخاری
لم داده بودند و صحبت میکردند .

این زن هیچ بیماری مخصوصی نداشت جز همان
بیماری کوچک زنانه که غالب زنان زیبا از وجودش رنج
میرند و آن عبارت بود از یکنوع حمله عصبی و خستگی
و رخوت مداوم که مستقیماً نتیجه عدم کامیابیهای جنسی
است و غالباً تازه عروسهای جوان بعد از پایان رسیدن ماه
اول ازدواج دچارش میشوند و زجر رهمیکشند . زن زیبا
روی نیمکت دراز کشیده بود و حرف میزد ، می گفت :

نه دکتر ، من هیچوقت باور نمی کنم که زنی بشوهرش
خیانت کند و او را فریب دهد ، چون معتقدم اگر زنی

شوهرش را هم دوست نداشته باشد و حتی به پیمانها و قول و قرارهای خودش هم اهمیتی ندهد باز حاضر نیست خود را بمرد بیگانه‌ای تسلیم کند. راستی چگونه ممکن است زنی بتواند چنین عشق و هنجانی را از شوهرش و مردم دیگر پنهان کند، چطور مردی میتواند چنین زن فریبکار و دروغگوئی را دوست بدارد، چگونه ممکن است عشق با چنین گناه عظیم و غیر قابل بخششی در وجود یک نفر جمع شود؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

- موضوع بسیار ساده تر از اینهاست که شما فکر میکنید خانم، وقتی زنی تصمیم میگیرد بشوهرش خیانت کند هرگز فکر هیچک از این مطالب جزئی و بی اهمیتی را که شما گفتید نخواهد کرد، حتی من امروز پس از مابیان دراز تجربه و تحقیق به این نتیجه واقعی رسیده‌ام که هیچ زنی آمادگی برای يك عشق واقعی نخواهد داشت مگر آنکه از تمام این مراحل و پیمان شکنی ها و خستگی ها و خیانت های زندگی زنانه گذشته باشد. از همه اینها گذشته بگوئید به بینم ازدواج یعنی چه تا اگر

هم شما نتوانید جواب بدهید من از دواج را اینطور پیش خودم
 تعبیر کرده‌ام : یکمشت حرفهای تلخ و نیشدار و مباحثات
 خسته کننده هنگام روز و مقداری نوازشهای سرسری و اجباری
 موقع شب که پس از مدتی برای طرفین بصورت يك انجام
 وظیفه طاققت فرسا در میآید و بوهین جهت است که تمام
 زنهائی که بشوهرانشان خیانت میکنند برای تبرئه خود
 بهانه‌های بسیاری از این قبیل حاضر و آماده دارند. بطوریکه
 حتی ساده‌ترین زنان بطور طبیعی ماهرترین کارشناسان این
 نوع پیمان شکنیها و خیانتها هستند و هر کدام قدرت آنرا
 دارند که در این راه بزرگترین معماها را با شیطانی‌ترین
 نقشه‌ها حل و فصل کنند.

زن جوان که بسیار موجود تیز هوش ، دیر باور و
 شکاک بنظر میرسید بار دیگر در جواب دکتر گفت :

- نه دکتر ! برعکس عقیده شما انسان هیچوقت
 برای اینکارها که زندگی او را بخطر میاندازد قبل افکری
 نمیکند و طرحی نمیریزد و این نوع مسائل بعد از آنکه
 اتفاق افتاد تبدیل بمسئله معما میشود و بدون تردید زنها

خیلی بیش از مردان در معرض اینگونه مخاطرات هستند؛
و البته بیش از مردان هم حق دارند در چنین موقعیت‌هایی
عقل خود را گم نکنند و شما مطمئن باشید زن همیشه بعد
از آنکه مرتکب چنین خطائی شد و خودش را تسلیم کرد
متوجه خطری که در سر راهش بوجود آمده میشود.

دکتر دست‌هایش را بعنوان اعتراض بلند کرد و گفت:
- چطور؟ شما می‌گوئید زنها بعد از آنکه خود را
تسلیم مرد بیگانه‌ای کردند متوجه خطای خود میشوند؟
پس گوش کنید تا من داستانی را که برای خانم زیبا و جوانی
که بیمار خودم بود اتفاق افتاده تعریف کنم تا بدانید چه قدر
در اشتباه هستید؛ زیرا او از آن زنهای زیبا و فرشته صورتی
بود که من همیشه او را از چنین تصوراتی برتر و بالاتر
میدانستم. این داستان در یکی از شهرهای مرکزی فرانسه
اتفاق افتاده بود:

آن شب من بخواب عمیق فرود رفته بودم، از آن خواب‌هایی
که مشکل میتوانند آدم را بیدار کنند. ناگهان در عالم
رو با بنظرم رسید که زنگهای خطر شهر برای اعلام آتش

سوزی بزرگی بصدا در آمده است و در همان لحظات اول که این احساس را کردم از خواب پریدم ، بعد از آنکه بیدار شدم فهمیدم زنك منزل خودم را بلا انقطاع و دیوانه وار میزنند و چون میدانستم که «ژان» پیشخدمت من باین آسائیها بیدار نخواهد شد زنگی را که مستقیماً باطاق او وصل بود به صدا در آوردم . بزودی صدای پای تند او را شنیدم که در سکوت یکنواخت شب بطرف اطاقم می آمد . لحظه ای بعد وارد شد و پاکت ناشده ای را بدستم داد که روی آن با خط شتابزده ای نوشته بود :

«مادام له لیویه ازدکتر سیهون تقاضا می کند بیدرنك بمنزل او بیاید .»

لحظه ای فکر کردم و بعد با خود گفتم ؛ حتماً باز دچار حمله عصبی شده یا بیماری دیگری پیدا کرده است ؛ در هر صورت من امشب خیلی خسته هستم و نمیتوانم بروم و بلافاصله مدادم را برداشتم و در زیر همان کاغذ نوشتم :
«چون حال دکتر سیهون خوب نیست باید از مادام له لیویه تقاضا کنم کسه همکار دیگر او یعنی دکتر بونت را خبر کنند.»

هنوز مدت زیادی نگذشته بود که دو مرتبه بصدای زنگ در منزل
 بیدار شدم و این بار پیشخدمت دوان دوان آمد و گفت :
 - خانمی در طبقهٔ باین منتظر شماست ، میخواهد
 شما را ببیند و می گوید موضوع مرگ و زندگی دو نفر در
 میان است . بمحض شنیدن این حرف از جایم پریدم و روی
 تخت خواب نشستم و گفتم بیدرنگ تازه وارد را بنزد
 راهنمایی کند .

در همین موقع زنی که سراپا سیاه پوشیده بود مثل
 شبح سیاه رنگی وارد اطاق شد و بعد از آنکه ژان بیرون
 رفت ، اوتوری روی صورتش را کنار زد و من بلافاصله خانم
 «- برتا- لیویه» را شناختم .

این خانم سه سال قبل با مغازه دار متمولی عروسی
 کرده بود و میگفتند زیباترین زن شهرماست .

رنگش بطرز وحشتناکی پریده بود ، تضاد صورتش
 مثل کسانی که مبتلا بجنون حاد هستند متعجب شده بود
 و دستهایش بشدت میارزید . دو بار تلاش کرد حرف بزند
 اما صدایش در نیامد ، ناوقت با لکنت زبان گفت :

... بیا... دکتس... زود باش... زود... بیا...

عاشق... عاشق من در اطاقم مرده است.

در این موقع شدت هیجان زبانش را بند آورد و پس از لحظه‌ای سکوت باز ادامه داد و با لکنت بیشتری گفت:

... شوهرم... هر لحظه ممکن است... از کلوب برگردد...

من دیگر تأخیر را جایز ندانستم و بی آنکه ملاحظه لباس خوابم را بکنم از روی تخت خوابم پریدم پایین و در مدت چند لحظه لباسم را پوشیدم و گفتم:

... دفعه اول هم خودتان آمده بودید؟

همانطور که مثل مجسمه ایستاده بود با صورت وحشت زده جواب داد:

... نه، خدمتکارم را فرستاده بودم، او از همه چیز اطلاع دارد.

و بعد از سکوت کوتاهی گفت:

... من پهلوی او خوابیده بودم...

و ناگهان بوضع وحشت انگیزی شروع بگریستن
 کرد و بعد از آنکه مدتی بصدای بلند گریست نفسهایش
 تند و نامرتب شد، شانه هایش از شدت گریستن تکان
 میخورد و نمیتوانست خودداری کند. آن وقت ناگهان
 آرام گرفت و اشکهایش خشک شد، درست مثل اینکه
 آتشی از درون او برخاسته و سرچشمه اشکش را خشک
 کرده بود. بعد بالحن ملایم و غم انگیزی گفت:
 - دکتر زود باش... عجله کن.

من آماده بودم، اما یادم افتاد که از بس عجله داشته‌ام
 فراموش کرده‌ام دستور آماده کردن کالسکه ام را بدهم
 و این موضوع را باک گفتم، از در جوابم گفت که کالسکه
 دارد و صورتش را بار دیگر با تور ضخیمی که زوی شانه-
 هایش بود پوشاند و با عجله سوار کالسکه ای که دم در
 بود شدیم و حرکت کردیم.

رقنی در کالسکه بیلوی هم نشسته بودیم و در تاریکی
 پیش می‌رفتیم ناگهان دست مرا در میان دو دستش گرفت و
 با انگشتان لطیفش دستم را چنگ زد و با صدای لرزانی

که از قلب نومید و درهم شکسته اش برمیخواست گفت :
- آه دکتر ! اگر میدانستی ... اگر میدانستی چه
رنجی میبرم ! او را دوست داشتم ، او را میپرستیدم ، دیوانه
او بودم ، در این شش ماه گذشته درست مثل یک دیوانه او را
میپرستیدم .

پرسیدم :

- آیا کسی در منزل شما هست ؟

جواب داد :

- نه ، هیچکس جز همان خدمتکار نیست که همه

چیز را میداند .

در اینموقع کالسکه دم در منزل ایستاد ، خوشبختانه

همه همسایه ها خواب بودند . او با کلیدی که داشت در

را باز کرد و ما بانوک با از پله ها بعلتقه بالا رفتیم . خدمتکار

با صورت وحشت زده بالای پله ها نشسته بود و شععی در

کنارش میسوخت . از ترس مرده آمده بود توی راهرو

نشسته بود . من وارد اطاق شدم ، همه چیز بوضع عجیبی

درهم ریخته بود ، مثل اینکه دو نفر مدتها در این اطاق با

یکدیگر دعوا کرده و گلایز بوده‌اند .

رختخواب خانم هنوز دست نخورده بود و گوئی انتظار کسی را میکشید . یکی از پتوها روی زمین افتاده بود و دستمالهای خیس که سعی کرده بودند بوسیله آن جوان مرده را بحال بیاورند اینطرف و آنطرف و پهلوی لگن آب دیده میشد .

جسد مرده با تمام قد در وسط اطاق دراز شده بود ، من درست بالای سرش رفتم و بسا دقت باو نگاه کردم و نبضش را گرفتم ، بعد دستش را رها کردم و پلك چشم هایش را باز کردم و بطرف خانم و خدمتکارش که مثل سرمازده‌ها می لرزیدند برگشتم و گفتم :

لطفأ کمک کنید جسد را روی تخت خواب بیگذاریم .

وقتی او را روی تخت خواب خوابانیدیم با دقت به قلبش گوش دادم و آینه‌ای جلوی دهانش گرفتم و گفتم :

تمام شده ، اما عجله کنید زودتر لباسش را بپوشانیم .

چون راستی منظره وحشتناکی بود .

پاهای او را که درست مثل عروسکی خشک و بی

روح بود گرفتم و بلند کردم و شلواری را که خدمتکار آورده بود پوشاندم، خانم جورابهایش را پایش کرد و عاقبت پیراهن و زیات و کتیش را هم هر طور بودی پوشانیدیم، ولی مشکلترین کارمان فرو بردن بازوهای او در آستینهای کتیش بود.

وقتی کفشهایش را میپوشانیدیم دچار زحمت زیادتری شدیم و دو نفر زن مجبور شدند روی پاهای او خم شوند؛ چون پس از مرگ پنجه های پایش باد کرده بود و کفش پایش نمیرفت. هنگامیکه این وظیفه وحشتناک پایان رسید رو بخانم کردم و گفتم - حالا خوبست شما موهای او را مرتب کنید - و خدمتکار رفت و شانه دنده درشت خانمش را از اطراف آرایش او آورد و در حالیکه سخت میلرزید مشغول شانه کردن موهای او شد. در همین موقع لیوبه با عصبانیت شانه را از دست خدمتکار گرفت و مثل کسیکه عزیزترین موجود خود را نوازش میکند موهای او را شانه زد، سیلیش را مرتب کرد و ناگهان شانه را بکناری انداخت و سر معشوق بیجان را در میان دو دست

گرفت و مدت درازی با نومییدی به آن صورت مرده خیره
شد، صورتی که دیگر نه میتوانست به او لبخند بزند و نه
میتوانست به ویش نگاه کند، اراد در آغوش کشید و صورتش
را با حرارت بوسید، لبها و چشمهای بسته اش را بوسید،
گونه ها و پیشانی اش را بوسید، آنوقت درست مثل اینکه
هروز هم زنده است و میتواند سخنانش را بشنود لبوایش
را بگوش او چسباند و با صدائی که منتهای دلشکستگی
و نومییدی را نشان میداد گفت:

— محبوب من... خدا حافظ!

درست در همین لحظه ساعت دیواری دوازده ضربه
زد و من با عجله از کنار جسد برخاستم و گفتم:
— ساعت دوازده است! این ساعتی است که کلوب
تعطیل میشود، زود باشید خانم، حتی يك لحظه را هم از
دست ندهید.

او هم از کنار جسد برخاست و من گفتم بهتر است
جسد را به اطابق پذیرائی ببریم.
همین کار را هم کردیم و او را با عجله بآنجا بردیم

و روی یکی از نیمکتهای خوابانندیم، من بطرف شمع‌دان رفتم و شمع‌ها را روشن کردم و درست در همین لحظه صدای یاز و بسته شدن در منزل در داخل عمارت پیچید. شوهر خاتم لیویه از کلوب برگشته بود و من بلافاصله به خدمتکار دستور دادم لگن آب و دستمالهای خیس را بیارند و اطاق خواب خانم را هم با عجله مرتب کند. خانم «برز» بسا بی تابی گفت:

- بخاطر خدا زود باشید، شوهرم آمد.

صدای پاهای او که از پله‌ها بالا می‌آمد شنیده شد، معلوم بود دستش را بدیوار می‌گیرد و می‌آید. آنوقت من با صدای بلند فریاد زدم:

- دوست عزیزم بیا باین اطاق، برای ما حادثه‌ای

اتفاق افتاده

شوهر جوان که بکه خورده بود در اطاق پذیرائی را بساز کرد و در حالیکه می‌گازی میان دو لیش بود با تعجب گفت:

- چه خبر است؟ چگونه شده؟

من برخاستم بطرف او رفتم و دو مرتبه گفتم:
 - دوست عزیزم، می بینی مادچار چه وضع بدی هستیم،
 من امشب صحبتیم با خانم شما كرك انداخت و رفیقم كسه
 مرا با كالسكه اش باینجا آورده بود دچار حمله می شده و
 غش کرده و علیرغم تمام كوششهای ما درست دو ساعت است
 كه بیهوش اینجا افتاده و هیچ چیز نمیفهمد، من صلاح ندانستم
 بیگانه هارا خبر كنم، اما حالا اگر شما كمك كنید او را با
 كالسكه اش بمنزل خودش میرسانم و گمان میکنم در آنجا
 بهتر و زودتر حال بیاید. شوهر خانم برتا كه تعجب کرده
 اما كوچكترین سوءعظنی بسرش راه نیافته بود، كلاهش را
 برداشت و با منتهای مهربانی جلو آمد و دستش را زیر
 بازوی جسد انداخت و با كمك یكدیگر او را از زمین بلند
 كردیم و من درست مثل اسی كه كسی بردوشش سوار میشود
 سرم را میان دو پای جسد بردم و او را با این وضع تادم در
 منزل بردیم و خانم لیویه هم كمك كرد. وقتی بخوابان رسیدیم
 برای گول زدن كالسكه چی جسد را زمین گذاشتم و بخودم
 تکیه دادم و هر طور بود مثل كسی كه از حال رفته سوار

کالسکه اش کردم و در همان حال گفتم:

- یا بالا رفیق، زیاد ناراحت مشو، چیزی نیست،
تا صبح حالت خوب خواهد شد.

مسیو ایویه که تادم در کالسکه آمده بود باناراحتی
از من پرسید:

- دکتر فکر میکنید چیز مهمی باشد؟

در حالیکه بصورت رنگ پریده زن او که با صدمه میت
بیازوی شوهرش تکیه کرده بود سعی داشت داخل کالسکه
را ببیند نگاه میکردم لبخندی زدم و گفتم:

- نه، ناراحت نباشید، چیز مهمی نیست.

بعد با هر دو نفر آنها دست دادم و کالسکه حرکت
کرد و در تمام طول راه جسد مرده روی بدن من افتاده بود.
وقتی بمنزل او رسیدیم بکسانش گفتم که در طی راه
ناگهان حال او بهم خورد و همه با من کمک کردند و او را
بطبقه بالا بردیم. در آنجا من با دقت جسد را معاینه کردم و
باطلاع خانواده بدبختش رساندم که فوت کرده است و جواز
دفن را هم نوشتم و بدستان داد، در حالیکه مقدار زیاد

دیگری نقش بازی کردم تا سوءظن کسی جلب نشود، عاقبت
بمنزل باز گشتم و دو مرتبه بر ختخواب رفتم و مدت‌ها در
فکر عشق و عشاق بودم!

دکتر ساکت شد، هنوز لبخندی بر لبانش نقش بسته
بود وزن زیبا و جوان که از شنیدن این داستان دچار يك
حالت شدید عصبی شده بود گفت:

- دکتر، چرا این داستان وحشتناك را برای من

گفتی؟

دکتر نگاه پرمعنایی بصورت او انداخت و با سرش
تعظیم کوچکی کرد و گفت:

- برای آنکه اگر برای شما هم چنین اتفاقی افتاد

باین درست و خدمتگذار صمیمی خود رجوع کنید.

ژولی و رومن

در بهار دو سال پیش روزی در کرانه های مدیترانه قدم میزدیم، چه چیز لذت بخش تر از رؤیاهایست که انسان هنگام قدم زدن در جاده خلوت و دور افتاده ای ببیند. در این حال وقتی از دامنه کوهی بالا میرویم باد نوازشگر و نور خورشید چقدر مطبوع است. وقتی دو ساعت برای تفرج و هواخوری تنها بساحل دریا میرویم و بزغزغ امواج گوش میدهیم چه نغمه های عاشقانه ای می شنویم و چه رؤیاهای شیرینی می بینیم و تصویر چه حوادثی در مغزمان نقش می بندد. در آن هوای گرم و ملایم تمام آمال و آرزوهای ممکن توأم با مسرت و شادمانی بدنای تخیلمان را می یابد و همانطور که راه رفتن اشتهای ما را برای غذا زیاد میکند، استنشاق نسیم و هوای معطر نیز ما را تشنه خوشبختی میسازد،

و هر قدر به طبیعت نزدیکتر میشویم نغمه‌های شیرینی در اعماق روح خود میشنویم.

من آنروز در راهی که از «سن رافائل» بایتالیا می‌رفت قدم می‌زدم و از همان مناظر باشکوهی که گوتی مجموعه تمام اشعار و نغمه‌های عاشقانه جهان بود می‌گذشتم و با خود فکر می‌کردم چه حیف است که مردم جز برای غریب دادن بکدیگر و عطامع بست مادی و بدست آوردن پول و نظاهر و خودنمایی، از زیر این آسمان شفاف و باغ‌های گل سرخ و بهار نارنجی که میان دو منطقه «کان» و «موناکو» گسترده شده عبور نمیکنند.

افسوس که مردم همه برای همین عطامع پلید باینجا می‌آیند و باین ترتیب تصویر واقعی روح و باطن آدمی را همانطور که هست یعنی خود خواه و متکبر و پست و فرومایه نشان میدهند.

ناگهان سرپیچ راهی که مشرف بخلیج مصفائی بود چشمم بچند ویلا افتاد، چهار پنج ویلا که رو بدریا و در دامنه کوه قرار داشت. در پشت این ویلاها جنگلی از کاجهای

وحشی دیده میشد که دو دره عمیق را پوشانیده بود و هیچ راهی بخارج نداشت.

بی اراده در برابر یکی از این ویلاهای قشنگ ایستادم؛ ویلای کوچک سفیدی با پنجره‌های قهوه‌ای‌رنگ و دیوارهایی که تا زیر سقف پوشیده از گل سرخ بود. باغ پر بود از گل‌های رنگارنگ و گوناگون، گل‌هایی که دست آدمی آنها را مرتب نکرده بود، اما درعین پریشانی زیبا و دل‌فریب بود.

چمن جلوی خانه را بستری از گل احاطه کرده بود، يك گلدان بزرگ گل سرخ وحشی روی پلکان مهتابی قرار داشت و از بالای پنجره‌ها خوشه‌های انگور بنفش آویخته بود و نرده‌های سنگی دور عمارت پوشیده از نیلوفرهای درشت قرمز رنگ بود، نیلوفرهایی که هر گل آن مثل يك انکه بزرگ خون بنظر میرسید. در پشت این عمارت زیبا باغ وسیعی از درختان پر شکوفه پرتقال و نارنج بچشم می‌خورد که تا دامنه کوه ادامه داشت، روی در این ویلا باحروف طلایی نوشته بود «ویلاد آنتان».

با خود گفتم:

— کدام شاعر یا فرشته‌ای در این مکان زندگی میکند،
یا کدام زاهد پرهیزگاری موفق بکشف این بهشت موعود
شده در رؤیاهای خویش را با مسکونت در میان انبوه این گل‌های
بهاری تحقق بخشیده است؟

کارگری در آن نزدیکی مشغول سنگتراشی بود،
نام صاحب این ویلارا از او پرسیدم و او جواب داد که اینجا
متعلق بمادام «ژولی زومن» است.

ژولی زومن! در دوران کودکی وصف او را زیاد شنیده
بودم، همان مشاوه هنرمند و بزرگ تأثیر که رقیب اشل
هنرپیشه معروف بود. هیچ زنی تا آن زمان اینچنین مورد
تعسین واقع نشده و تا ایندرجه محبوبیت نیافته بود، مردم
واقعاً او را میپرستیدند، چه دوتاه‌ها و جنگ و جدال‌هایی
بخطرات او برپا میشد و چه بسیار مردانی که در راه او
خودکشی میکردند، روزی نبود که عشاق داغخته او حادثه
وحشیانه و خونینی بخاطرش راه نیندازند. حالا این زن
چند سال داشت؟ چند سال از عمر این هنرمند محبوب

گذشته بود!

شصت و نه، هفتاد، هفتاد و پنج، شاید هم بیشتر!

ژولی رومن، در این خانه! باز بیاده بجان و هیاهوی
که زیبایی و هنرمندی این زن در سراسر فرانسه بپا کرده
بود افتادم؛ در آن ایام من فقط دوازده سال داشتم، میگفتند
ژولی رومن را یکی از عشاقش پس از جدال خونین ویرسر
و صدائی باعاشق دیگر از، بجزیره سیدیل برده است.

آن شب که ژولی رومن با معشوق خود از فرانسه گریخت
یکی از بزرگترین نقشهای خود را در تئاتر بزرگ پاريس
بعهد داشت، پس از پایان بازی فریادها و کف زدنهای
تحسین آهیز مردم او را مجبور ساخت دوازده مرتبه جلو
صحنه بیاید و از تماشاچیها تشکر کند، در نیمه های همان شب
بود که او همراه مردی که دوستش میداشت درون يك كالمسکه
تك اسبه نشست و با او بجنوب فرانسه رفت و از راه دریا
بسیسیل گریخت، آنها بخاطر عشق از امواج خروشان دریا
گذشتند و بآن جزیره کهن که دوشیزه یونانی می نامیدند
پناه بردند و در درون نارنجستانهای انبوهی که بندر پارم و

را احاطه کرده بود روز های شیرین وصال را گذراندند .
داسنان آنها دهان بدهان گشت و نقل و مجالس و محافل شد ؛
میگفتند این دودل داده هر روز بازو ببازو از دامنه کوه آتش
فشان آتناه بالا میروند و تا نزدیک دهانه آتش فشان میروند
و در آنجا گونه بگونه و لب بلب ساعت های متمادی قدم
میزنند ، گوئی میخواهند خود را در میان آن چاه آتشین
بیندازند .

عاشق ژولی رومن نویسنده و شاعری بود که اشعار و
نوشته های او یک نسل تمام آویزه گوش تمام جوانان و دلداد
گان بود ، اشعار او بقدری زیبا و اسرار آمیز بود که گوئی
در دنیای دیگری را بروی انسان می کشود ، او سالها پیش
مرده بود ، نه تنها او بلکه دل داده دیگر این زن هنرمند نیز
که موسیقی دان بزرگی بود و نغمه های شیرینش از عشق
جاودانی ژولی رومن سرچشمه می گرفت مرده بود . آهنگ
های این موسیقی دان پس از مرگش نیز مونس دل های درد مند
بود ؛ او در نغمه های آسمانی خود پیروزی های عشق و
نویدیهای هجران را با قدرت عجیبی درهم آمیخته و شاهکار

های بزرگی بوجود آورده بود و باین جهت آهنگهای او،
هم مسرت انگیز بود و هم محزون و دردناک!

همان ژولی روغن، امروز در این خانه دور افتاده و
همان این دریای گل و مشکوفه زندگی میکند!

دیگر درنگ نکردم، جلو رفتم و زنگ زد، یک پسر
بچه دهاتی هیجده ساله با صورتی زشت و خجالتی در را
برویم گشود.

چند کلمه تعارف آمیز روی کلام خطاب بهنریشه
معروف نوشتم و اظهار اشتیاق بدیدارش کردم.

پسر جوان رفت و خیلی زود برگشت و مرا بداخل
خانه رهنما شد و ارد اطاق پذیرائی زیبا و مرتبی شدم.
اطاقی که کابلا بسبک زمان لوئی فیلیپ آراسته شده بود.
مبل و صندلی این اطاق خیلی کهنه و قدیمی بود. دختر
شانزده ساله ای که زیاد زیبا نبود با احترام من روکش مبلها
را برداشت و از اطاق بیرون رفت و من تنها ماندم.

با علاقه و دقت خاصی بجزئیات این اطاق توجه کردم؛
روی دیوارها سه تابلو دیده میشد: تابلوی اول ژولی روغن

را در حال بازی در یکی از نقشهای معروفش نشان میداد،
تابلوی دوم عکس همان شاعر عاشق بسود کسه لباس
حشکی رسمی و پیراهن مخصوص همان ایام را بتن داشت، و
تابلوی سوم هم عکس عاشق دیگر زولی رومن یعنی همان موسیقی
دان بود که پشت بک پیانو نشسته بود.

زولی رومن در آن تابلو صورتی جذاب و دلفریب
داشت، موهایش خرمایی بود و برلبش سایه لبخند محزونی
برسم آنروزها دیده میشد و چشمان آبی درشتش بصورت
بیننده لبخند میزد. سبک نقاشی آن تابلو نمونه عالی ترین
نقاشی آنزمان بود. این سه چهره شخص و مشهور گوی
از دنیای گذشته بنساجای آینده مینگریستند و حالت این سه
تابلو از روزگاری سخن میگفت که گذشته بود، و شخصیهای
آنهم برای همیشه از میان رفته بودند.

در بازشدن زن کوچک و ظریفی بدرون آمد. زن
بسیار بزرگ و کوچولویی که بختی موهای ابروان و مژگانش
هم سپید شده بود و دیدن او منظره موش سفید رنگی را
در نظر من مجسم میکرد که حرکات تند و عجولی داشته باشد.

دستش را بطرف من دراز کرد و با صدائی که هنوز نفاذ
و خوش آهنگ بود گفت

- مشکرم آقا! چه خوبست که مردان امروز یاد
از زنان دیروز بکنند ، بفرمائید بنشینید .

جواب دادم : خانه زیبای شما چنان مرا مسحور کرد
که در صدد شناختن صاحب آن برآمدم و وقتی شنیدم که
متعلق بشماست ، نتوانستم از ملاقاتتان خودداری کنم .
گفت :

- دیدار شما برای من لذت بخش تر است . چون
پس از سالیان دراز این نخستین بار است که چنین اتفاقی
میافتد و مردی بدیدارم می آید و وقتی کارت شمارا با آن
جمله های قشنگ و تعارفات دلپذیر دیدم یکمرتبه نکان
خوردم ، درست مثل اینکه دوستی پس از بیست سال به
سراغم آمده است .

بله امروز دیگر من فراموش شده ام ، حقیقتاً فراموش
شده ام ، هیچکس مرا بیاد نمی آورد ، هیچکس هم بفکر من
نخواهد افتاد تا روزیکه بعیرم ؛ آنوقت تمام روزنامه ها

برای سه روز باز دربارهٔ ژولی رومن صحبت خواهند کرد و از داستانها، ماجراها و حوادث زندگی از سخن خواهند گفت، شاید هم از او با جلال و شکوه یاد کنند، آنوقت پایان واقعی من وهستی من فرا رسیده است.

يك لحظه ساکت شد و باز شروع به صحبت کرد و گفت:
- شما بگویم، این روز چندانهم دور نیست، چند ماه شاید هم چند روز دیگر فرامد، و در آن روز همین زن نحیف و پیری که اکنون در برابر شما نشسته جز مستی استخوان پوینده هیچ نخواهد بود.

چشمانش را بطرف تابلوی خودش که روی دیوار بود بلند کرد و مدتی به آن خیره شد، گویی آن تصویر با نام سحر با این پیرزن که کاریکاتور مسخ شده‌ی از او بود لبخند میزد، آنوقت بدو تابلوی دیگر نگریست؛ تابلوی آن شاعر بزرگ و آن موسیقیدان نغمه سرا، گویی هر دو تصویر با زبان حال می‌گفتند:

- این پیرزن درهم شکسته از ما چه می‌خواهد ؟
حزن و اندوه طاقت فرسا و تحمل ناپذیری چون کارد

بقلبم فرو میرفت. حزن و اندوهی که هنگام مرگ
بانسان دست میدهد، ولی باز هم مثل غربی که با عواج
خروشان دریای عمیقی مبارزه کند سعی دارد زنده بماند و
یاد بود های گذشته را در برابر خود مجسم سازد.

از جاییکه نشسته بودم میتوانستم جاده را با کالسکه
ها و درشکه هاییکه از وسط آن میگذشت بینم این کالسکه
ها از «تیس» بهونت کارو میرفتند و در درون آنها زنان زیبا
و ممتول در کنار مردان راضی و خوشبخت نشسته بودند، او
که نگاه مرا دنبال کرده بود گویی افکارم را خواند و زیر لب
با صدای آرامی زمزمه کرد و گفت:

- چه حیف است که نمیتوانیم گذشته و حال را در یکجا

داشته باشیم!

من رویم را به جانب او برگرداندم و گفتم:

- زندگی شما باید خیلی شیرین و زیبا گذشته باشد!

اینطور نیست!

آه عمیقی کشید و گفت:

- بله و بهمین جهت هم هست که اینقدر به از دست

رفتن آن افسوس میخورم .

احساس کردم خیلی میل دارد درباره خودت صحبت
کند؛ باین دلیل به ملامت و مثل کسی که به بخواند زخم
عمیقی را لمس کند از او درباره گذشته هایش پرسیدم، و او
شروع بصحبت کرد از بیزرزیها، کامیابیها، درستان و رقما
و عشاق بی شمار خود داستانشا گفت .
گفتم :

- آیاشما بزرگترین خوشبختی و عمیق ترین مصرت
خود را بتاثر مدیون نیستید؟
باعمله جواب داد:
- نه، هرگز!

لبخندی زدم و او بار دیگر در حالیکه باحزن واندره
نگاهش را بتابلو های آن دو مرد میدوخت ادامه داد :
- من بزرگترین خوشبختی خود را بساین دو نفر
مدیونم .

بی اختیار پرسیدم :
- بکدامیک بیشتر مدیونید خانم؟

جوابداد :

- بهر دو بيك اندازه! حتی آهلی كه ميخواهم اين دو نفر را در فكرم بايكد بيگر مقايسه كنم، هيچيك را بديگري نمیتوانم رجحان بدهم.

- پس خانم ، شما زيبائيهما و خوشبختيهماي زندگي خویش را بواقفيت عشق مديونيد نه باين دو نفر ، اينها فقط واسطه چنين عشق پر حرارتي بوده اند .
- ممكن است شما درست بگوييد ، اما اگر بدانيد چه واسطه های توانا و بي نظيري بودند !

- آيا فكر نميكنيد كه اگر يك مرد عادي كه بزرگ و مشهور نبود و تمام قلب و زندگي رهستی خود را بشما تقديم ميكرد ميتوانست خیلی بیش از اين دو نفر دوستانه بدارد، و در اين صورت آيا خوشبختي و شادي شما پايدار تر نبود ؟ در حالیکه در وجود اين دو نفر شما همواره دو رقيب خطرناك داشتيد و آن شعر و موسيقي بود .
ناگهان با صدای بلند و هيجان آوري ، با صدائي كه هنوز جوان بود و روح را تكان ميداد گفت :

- نه ، آقا ، نه ! يك مرد ساده ممکن بود مرا بهتر
 و بیشتر دوست بدارد ، اما ممکن نبود مرا بآن صورتی
 که این دو نفر دوست داشتند دوست بدارد. آه که هیچکس
 جز آن دو نفر نمیدانست نغمه‌ها و آهنگهای عشق را چگونه
 باید سرود ، هیچ مرد دیگری در این جهان وجود ندارد
 که آهنگهای عشق را مثل آنها بخواند ، چطور بسا
 نغمات دلنشین خود مرا مست و ازخود بی خبر میکردند!
 آیا ممکن است دیگر مردی در این جهان پیدا شود که
 چنین احساساتی را با کلمات و موسیقی بیان کند ؟ آیا
 اگر کسی نداند چگونه نغمه‌های آسمانی را با عشقهای
 زمینی درهم آمیزد ، میتواند دوست داشته باشد ، و آیا
 تنها دوست داشتن چنین مردی کافیهست ؟ آنها ، آن دو
 مرد ، این رمز را خوب میدانستند ، خوب میدانستند که
 چگونه در دل يك زن نفوذ کنند و روح او را بحال وجد و
 جذبه در آورند ، اینها این کار را با موسیقی و شعرشان انجام
 میدادند .

بله ، شاید در عشق و احساسات ما توهم و رویا بیش از

واقعیت وجود داشت، اما آن ادغام و رویاها ما را بر فراز
 ابرها می‌برد، درحالی‌که حقیقت همیشه ما را در میان
 محرومیت‌های زندگی‌گانی روی زمین نگه‌می‌دارد، اگر هم
 دیگران مرایشتر می‌توانستند درست بدانند، تنها آن‌دو نفر
 بودند که احساس کردن پرستیدن عشق را بمن آموختند.
 ناگهان صدایش شکست و بگریه افتاد، میل اشکش
 که از اندوه تلخی سرچشمه می‌گرفت با آرامی و بی‌صدافرو
 میریخت، من طوری وانمود کردم که گریهٔ او را نمی‌بینم و
 بار دیگر از پنجره بدور دست‌هاخیره شدم، بعد از چند لحظه
 ادامه داد:

- می‌بینید آقا، بیشتر مردم قلب و روحشان با بدن
 آنها رشد می‌کند و بزرگ می‌شود، اما درمن چنین نشده است،
 بدن بیچاره و نحیف من شصت‌ونه سال دارد اما قلب من گویی
 تنها بیست‌سال از عمرش می‌گذرد و بهمین دلیل است که من
 امروز تنها در میان این گل‌ها و رویاهای خودم زندگی می‌کنم.
 بار دیگر سکوت ممتدی میان ما برقرار شد پس از
 مدتی از توانست خودم را آرام کند و باز با همان صورت

خندان با من سخن بگوید، گفت:

- و حالا آقا شما چقدر بمن خواهید خندید اگر بدانید که وقتی هوا خوبست، من شبهای خود را چگونه میگذرانم، من خود از دیوانگی خودم خجالت می کشم و گاهی هم به بیچارگی خودم دلم میسوزد و وقت میآورم. هر چه اصرار کردم که اودامتان شبهای خود را برای من بگوید قبول نکرد؛ برخاستم بروم، با تعجب فریاد زد: - باین زودی آقا میخواهید بروید؟ بندها من راضی نیستم.

باو گفتم که قصد دارم شام را در مونت کارلو بخورم و او با خجالت پرسید:

- آیا ممکن نیست شام را با من بخورید؟ در این صورت مرا از ته قلب خوشحال کرده اید.

فورا دعوت او را پذیرفتم، خیلی خوشحال شد و زننگ زد و پس از آنکه چند دستور مختصر بدختر پیشخدمت داد بمن گفت که میل دارم خانه خودم را بشما نشان بدهم. از جلوی اطاق غذاخوری دری بهمتابی باز میشد،

سقف مهتابی را باشیشه پوشانده بودند و اطراف آن پر از گل و گیاههای متعدد بود و این مهتابی درست در برابر نارنجستان بزرگ قرار گرفته بود که تا دامنه کوه ادامه داشت ، نیمکت کوتاهی نیز که در زیر بوته های گل پنهان شده بود درست روی مهتابی گذاشته بودند، هنریشه سالنخورده روی همین نیمکت می نشست.

بعد بیباغ رفتیم تا گلها را تماشا کنیم . شب با آرامی نزدیک میشد، یکی از آن شبهای آرام و گرم که تمام عطرها دروایح خوش روی زمین را بهمراه داشت. وقتی پشت میز نشستیم هوا کاملاً تاریک شده بود. شام بسیار عالی بود و خوردن آن مدت درازی طول کشید، من و ژولی رو من در دست صمیمی و یکرنگ شده بودیم، علاقه و محبت بخصوصی نسبت با در قلبم احساس میکردم، پس از آنکه یک گیلان شراب نوشید گرم تر و صمیمی تر شد.

لحظه ای بعد گفتم -

- خانم، خواهش میکنم، تقاضا میکنم، این ماجری را برای من بگوئید، این راز چیست که چنین از من پنهانش می کنید؟ بگوئید ، قول میدهم نخندم و قسم میخورم !

لحظه‌ای مکث کرد، دستهای سرد و چروکیده او را گرفتیم و یکی پس از دیگری بوسیدیم و با چنان اشتیاقی بوسیدیم که اگر عشاقش زنده بودند چنین نمیکردند، از این امر از محبت من تکان خورد، اما هنوز هردو ساکت بود، عاقبت با خجالت گفت :
- فراموش نکنید قول دادید که نخندید.

آنوقت باز روی مرا گرفت و با هم بسوی مهتابی رفتیم ،
منظرهٔ نارنجستان با آن شاخه‌های مملو از بهارنارنج خیلی دیدنی و شاعرانه بود، ماه بروی شاخ و برگ شکوفه‌های درختان گردنقره میپاشید و این نور درخشان چون نوارهای سیمین از میان گلها و شاخه‌های درختان می‌لغزید و بروی زمین مرطوب فرو میریخت، شکوفه‌های معطر نارنج و پرتقال هوا را آغشته بیوی خوش و لذت بخشی کرده بود ، هزاران کرم شب تاب چون ستارگانی که روی خاک پاشیده باشند روی زمین می‌درخشیدند. من بی اختیار فریاد زدم:

- آه که چه شب زیبا و موقوع مناسبی است برای

عشقبازی !

او با بی صبری دست مرا گرفت و لبخندی زد و گفت:
- آیا راستی مناسبتر ازین برای عشقه بازی منظره
و موقعیتی میشود، کمی صبر کن، الان همین منظره را
خواهی دید .

مرا پهلوی خودش نشانند وزیر لب ادامه داد:
- یاد بود چنین صحنه هائیسست که هر اوادار می کند بر
عمر گذشته افسوس بخورم، اما شما مردان امروزی کمتر
میتوانید تصور چنین رؤیایها و صحنه های زیبایی را بکنید.
شما از زندگی چه می فهمید؟ فقط در پی پول و سی دویید و کار
می کنید، شما حتی بلد نیستید که با ما زنان چگونه برخورد
بکنید و حرف بزنید، وقتی میگویم «ما» البته مقصودم زنان
جوانست. امروز عشق و احساسات را فقط میتوان در دو
کلمه پول و لباس های فاخر خلاصه کرد، اگر شما مردان پول
بزرگی درجای دیگر ببینید، یا منافع بیشتری حس کنید،
فرداً معشوق خود را رها میسازید؛ اما اگر زنی را لایق پول
خرج کردن بدانید برای او خرج میکنید، راستی چه روش
جوانمردانه و چه عشق آتشی!

دست مرا گرفت و گفت:

- حالا نگاه کن!

من از دیدن منظره زیبا و دلفریبی که در برابرم

ظاهر شد تکان خوردم و در عین حال لذت بردم.

دره ابله‌ها را می‌شکوفه‌های بهار نارنج و دره حلی که کاه‌لا

از نور ماه سیراب شده بود، دختر و پسر جوانی بسوی ما نمی

آمدند، آن دو دست در دست هم داشتند و با آرامی زیر نور ماه

پیش می‌آمدند. گاهی سایه درختان رویشان می‌افتاد و گاهی

کاه‌لا در نور ماه غرق می‌شدند، يك لحظه در میان تاریکی

کم شدند ولی باز جلوتر آمدند. جوانك لباس سفید ساتن

قرن گذشته را بتن داشت، کلاه بزرگی بر سرش بود و روی

آن کلاه بر شتر مرغ بچشم می‌خورد، دختر جوانم از آن

دامنه‌های گشاد فتری پوشیده بود و گیوان خود را بسبك

زنان قرن گذشته آراسته بود. عاقبت این در شرح در صدقمی

ما ایستادند و در آنجا پس از يك تعظیم یکدیگر را باهیجان

در آغوش کشیدند.

ناگهان من دو پیشخدمت جوان منزل را شناختم ،
و آنوقت چنان خنده ام گرفت که قدرت تحملم از دست
رفت. اما باین همه خودداری کردم و نخندیدم ، هرطور
بود مقاومت کردم تا دنباله این صحنه عجیب و فوق العاده
را ببینم .

عاشق و معشوق حالا بطرف ته باغ می رفتند و دور
شدن آنها بار دیگر این منظره را زیبا و دل فریب می کرد ،
رفتارفته دور و دورتر شدند و عاقبت مثل سایه هایی که
در خواب ببینیم از نظر ناپدید گشتند .

باغ و خیابان مطول آن بدون این دو دلداده خالی
و تنها به نظر می رسید .

منهم برخاستم و خدا حافظی کردم ، عجله
داشتم که بروم و آنها را ببینم ، چون می ترسیدم این صحنه
آنقدر ادامه پیدا کند که اوتمام گذشته هارا بیاد بیاورد ،
گذشته های افسانه ای و خیال مانندی که هنوز هم با شتاب
در نظر او زیبا و دل فریب جلوه می کند ... و آنوقت آتش

خاموش قلب مرد این هنر همیشه پیر دوباره مشتعل شود و
خدای نا کرده بخواهد مرا بعنوان آخرین معشوق خود
انتخاب کند...

گیاخته

گوردستان پر از افسرها بود و مثل مزرعه‌ای بنظر
میرسید که پوشیده از گل باشد. افسران یا کلاه‌های نظامی
و شلوارهای قرمز، براق و دکمه‌های طلایی، درجه‌های
که روی شانه‌هایشان بود و واکیسل‌بند از میان قبر‌های
گذشتند، در حالیکه صلیب‌های سیاه و سپید، بازوهای مرمر
یا چوبی و آهنی خود را بنشانۀ عزاداری بر روی قبر کرده
مردگان پوشیده و از میان رفته بطرف بالا باز کرده بودند
زن سرهنگ، لیموزن ۱، را چند لحظه قبل بشاک
هم‌پرده بودند. او در روز پیش هنگامیکه حمام میگرفت در
آب خفته شده بود، همه چیز تمام شده بود، کشیش هم رفته بود،
ولی سرهنگ در حالیکه دو نفر از هم‌قطاران زیر بازویش

را گرفته بودند در برابر گودالی ایستاده بود و هنوز تابوت
چوب بلوط را در نه این گودال میدید، تابوتی که جسد متلاشی
شده زن جوان او را در آغوش گرفته بود.

سرهنگ پیر، مرد بلندقد و لاغری بود با سیل ۸۰ ساله
پریشانی و سپیده سه سال قبل با دختر یکی از رفقایش که
سرهنگ «مورتی» نام داشت ازدواج کرده بود، این دختر را
پس از مرگ پدرش به پرورشگاه یتیمان سپرده بودند و در
آنجا بزرگ شده بود.

سروان و ستوانی که زیر بازوهای فرمانده خود را
گرفته بودند سعی داشتند او را از آنجا دور کنند، اما پیر مرد
مقاومت میکرد؛ چشمانش پر از اشک بود، اشکی که با
مردانگی از فروریختن آن خودداری میکرد و زیر لب مینانید
و میگفت:

نه، نه، بگذارید بمانم؛ فقط چند لحظه دیگر!

اصرار داشت در همانجا بماند؛ در کنار گودالی که
بنظرش میرسید ته ندارد و قلب و زندگی و هر چه در این دنیا

برایش عزیز بوده بلعیده است، زانوهایش خم شده بود.
ناگهان ژنرال «اورمون»^۲ بآنها نزدیک شد، بازوی
سرهنگ را گرفت و درحالیکه او را بازور بطرف خود می
کشید و از آنها دور میکرد گفت:

— بیا برویم، بیا همقطار قدیمم، بیستی از این نباید در
اینجا بمانی.

سرهنگ ناچار اطاعت کرد و به مارت خودش که در
کوی افسران بود رفت. وقتی در اطاق کار خود را باز کرد
وارد شد چشمش بنامه‌ای افتاد که روی میز تحریر بود،
بعد از آنکه نامه را برداشت چیزی نمانده بود از شدت
تعجب و هیجان روی زمین بغلتد، زیرا بلافاصله خطزنش
را شناخت، نامه مهریستخانه و تاریخ همان روز را داشت، با
عجله در پاکت را باز کرد و اینطور خواند:

پدر: بمن اجازه بده که باز هم مثل روزهای
گذشته ترا پدر بنامم! هنگامیکه این نامه بدست تو
میرسد من مرده‌ام و در سینه‌خاک آرام گرفته‌ام. باین
ترتیب فکر میکنم شاید مرا مورد بخشش قرار دهی.

1-Ormont

نه، نمبخواهم حس ترحم ترا تحريك كنم يسا گناه
خودم را كوچك و بي اهميت جلوه دهيم، بلكه فقط ميخواهم
حقيقتي را بصورت كامل و عريان، بدون يك كلمه كم يا زياد
برايت بگويم، با تمام صميميتي كه يكرزن، زني كه يكساعت
ديگر خودش را خواهد گشت احساس ميکند.

روزيكه تو بخاطر فتوت و جوانمردی با من ازدواج
کردی منم با حق شناسی خودم را تسليم تو کردم و با تمام
قلبم قلب دخترانه و بي گناهم عاشق تو شدم، تو دوست داشتيم
همانطور كه پدرم را دوست داشتيم، شايد هم بيشتر، تا آنكه
يكروز در حاليكه روی زانوهایت نشسته بودم و تو مرا
میبوسیدی، بر خلاف ميل خودم ترا پدر ناميدم، اما اين
فرياد قلب من بود، فريادی كه بي اختيار از دنيای غريزه من
برخاسته بود، زیرا در حقيقت تو پدر من بودی و جز پدر بر اينم
معناي ديگري نداشتی، آنوقت خندیدی و گفتی :

- دخترم، همیشه مرا با همین اسم صدا کن، از شنیدن

آن لذت میبرم.

چندی بعد بشهر آمدیم، پدر مهر بانم، مرا ببخش

اگر این حقیقت را بزربان میآورم، اما چاره‌ای ندارم ،
بعد از آنکه بشور آمدیم من عاشق شدم، آه ! اگر بدانی
چه مدت درازی مقاومت کردم، شاید بیش از دو سال ، اما
عاقبت مقاومت تمام شد و تسلیم شدم و با میل گناه کردم و تبدیل
بزن مقوط کرده‌ای شدم.

میخواهی او را بشناسی؟ هرگز نمیتوانی حدس بزنی
او که بود. زیرا تو خوب بیاد داری که دوازده نفر از این افسر
ها چطور مراد رحمان گرفته بودند و تو نام آنها را ستارگانی
گذاشته بودی که بدور خورشید در گردشند.

بدر، سعی میکن او را بشناسی، از او متنفر هم نباش ،
چون او دست بکاری زد که هر مرد دیگری هم بجای او بود
همان کار را میکرد، با این تفاوت که اطمینان داشتیم از هم
مرا با تمام قلبش دوست دارد.

اما گوش کن! یکر وز ما در جزیرهٔ « بکاس ۱ » با
یکدیگر قرار ملاقات داشتیم، میدانی؛ همان جزیرهٔ کوچکی
که نزدیک آسیاب است. من مجبور بودم خودم را با شما به

1_Bécasses

آنجا برسانم و او را که در پیشه‌ای انتظارم را می‌کشید بینم
 و بعد او بایستی تاریخ شدن هوادر آنجا میماند تا کسی
 متوجه بازگشتش نشود. تازه بکنارش رسیده بودم که
 ناگهان شاخه‌های بوته‌ئی که در پشت‌مقار داشت از یکدیگر
 باز شد و ما در میان شاخه‌ها «فیلیپ» گماشته ترا که
 غافلگیرمان کرده بود دیدیم، به محض دیدن او احساس کردم
 که ما هر دو نابود شده‌ایم و فریاد بلندی کشیدم آنوقت او،
 عاشقم بمن گفت: «عزیزم بر گرد، باشنا خودت را با نظرف
 برسان و بمنزل بر گرد و مرا با این مرد تنها بگذار»

وقتی شنا کنان از جزیره دور میشدم چنان دچار
 هیجان و التهاب بودم که چیزی نمانده بود غرق شوم، و من
 به‌خانه نزد تو باز گشتم، در حالیکه هر لحظه در انتظار حادثه
 ترسناکی بودم.

درست یکساعت بعد از ورود به‌خانه بود که فیلیپ
 در اطاق پذیرائی با من روبرو شد و با صدای آهسته و
 خفه‌ای گفت: «اگر خانم نامه‌ای برای عاشق خود دارند

میتوانند بمن بدهند . من در خدمت خانم هستم . آنوقت
فهمیدم که او خودش را فروخته و عاشق من توانسته است این
مرد را خریداری کند .

از آن بیعد تمام نامه ه بی را که برای عاشقم مینوشتم
باو میدادم و او جواب این نامه ها را برایم میآورد . این
وضع در ماه ادامه داشت . ما باو اعتماد کامل داشتیم ،
همانطور که خود توهم باو اعتماد داشتی .

حالا پدر ، گوش کن ، قسمت اصلی داستان از اینجا
شروع میشود : یکروز در همان جزیره ای که با شنا
آنجا میرفتم تا دلدادهام را به بینم ، بجای او گماشته ترا
دیدم که تنها انتظارم را میکشید . رفتی مرا دیدگفت اگر
تسلیم نشوم تمام نامه های ما را که نزد خود نگهداشته
و بمقصد نرسانیده است بدست تو خواهد داد .

آه پدر ، پدر از وحشت پرشدم ، وحشتی توأم بنا
جبن ، وحشتی زشت و مبتذل ، وحشتی بالانتر از همه شما ،
شما ای که آنهمه نسبت بمن خوب و مهربان بودید و من
ناجوانمردانه فریبتان داده بودم ، وحشتی که مر بوط بارهم

بود ، عاشقم را میگویم ، که بنیادا او را بکشی ، شاید ،
شاید برای خودم هم بود ؛ نمیتوانم بگویم ، دیوانه شده
بودم . هول جان و یأس ، وجودم را پر کرده بود ، فکسر
کردم بهتر است یکبار دیگر این مرد رذیلا را هم که عاشق
من بود بخرم ، چه شرم آور است !

ما چقدر ضعیفیم ، ما زنها ، خیلی زود تر از شما
مردها عقلمان را از دست میدهیم . وقتی زنی سقوط میکند
هر بار پائین تر میافتد ، باز هم پائین تر . آیا میدانستم چه
میکنم ؟ تنها چیزی که میدانستم این بود که یکی از شما
دو نفر و خود من حتماً خواهیم مرد ، و باین ترتیب بود که
خودم را باین حیوان وحشی تسلیم کردم .

می بینی پدر ، که سمی ندارم خودم را تبرئه کنم .
آنوقت ، آنوقت ، آنوقت آنچه را پیش بینی کرده بودم اتفاق
افتاد ، او نه یکبار ، نه دو بار ، بلکه هر روز ، هر وقت دلش
میخواست با تهدید و ترساندن من باغوشم میآمد ، با آرامش
خاطر از بدن عربانم لذت میبرد و بمن تجاوز میکرد ، او
هم مثل آن یکی عاشق من شده بود و هر روز با من هم بستر

میشد، راستی پدر آیا شرم آور نیست؛ آه که چه مجازات
وحشتناکی!

باین ترتیب همه چیز برای من تمام شده است، دیگر
باید بمیرم. تازنده بودم نمیتوانستم این جنایتی را که نسبت
بتو مرتکب شدم اعتراف کنم. اما بعد از مرگ، جرأت هر
کاز را دارم. هیچ چاره‌ای جز مرگ نداشتم، هیچ چیز نمی
توانست مرا بشوید و پاک کند. چنان آلوده و ملوث نشده
بودم که پاک شدنی باشم! دیگر نمیتوانستم دوست داشته باشم
دیگر ممکن نبود دوستم بدانند، بنظرم میرسید که اگر
دستم، فقط دستم بهر کس بخورد او را هم آلوده خواهم کرد.
حالا میخواهم بحمام بروم، و دیگر باز نخواهم گشت؛
این نامه را بوسیله عاشقم برای تو میفرستم، بعد از هر کم
بدمت او خواهد رسید و آنوقت اوبی آنکه کسی بفهمد آن
را برای تو خواهد فرستاد، تا آخرین درخواست مرا هم انجام
داده باشد، و تو هم هنگام مراجعت از گوردستان آن را
خواهی خواند.

خدا حافظ، پدر! دیگر چیزی ندارم بتو بگویم -

هرچه میخواهی بکن، ولی مرا ببخش .



سرهنگ پیشانی‌ش را که خیس عرق بود پاک کرد .
ناگهان خونسردی همیشگی خود را باز یافت، همان
خونسردی که فقط در جبهه جنگ باو دست میداد ، دستش
را دراز کرد و زنگ زد .

مردی که پیشخدمت اطاق بود وارد شد . سرهنگ
گفت :

- به فیلیپ بگو بیاید .

آنوقت کتو میزش را باز کرد . هنوز چند لحظه
نگذشته بود که فیلیپ آمد . سر باز درشتی بود با سیلیهای
قرمز ، نگاه موذی و چشمهای حيله گر .

سرهنگ نگاه خود را مستقیم بسورت او دوخت و
با صدای خشکی گفت :

- باید بگوئی نام عاشق زن من چه بود .

- ولی ، جناب سرهنگ ...

سرهنگ طیانچه خود را از کتو نیمه باز میز بیرون
آورد و فریاد زد :

- بگو، فوراً بگو، میدانم که من اهل شوخی نیستم !

- اطاعت میشود جناب سرهنگ ، اوس روان مست

آلبر ، بود .

هنوز آخرین حرف این نام میان اب و دهانش بود

که شعله ای در وسط دو چشمش درخشید و با صورت

روی زمین افتاد . پیشانی اش با گلوله سوراخ شده بود .

دیوانه ؟

آیا من دیوانه ام یا خود؟ نمیدانم کدام یک هستم ،
اما بطور هراس انگیزی زجر میکشم. من مرتکب جنایتی
شده ام ، درست است ، آنهم يك جنایت جنون آمیز ، ولی
آیا آن حسادت احمقانه ، آن عشق شهوانی ، آن رسوائی
و شکست ، و این درد هراس انگیزی که تحمل میکنم
کافی نیست برای آنکه هر کسی را وادار بار تکاب جنایت
کند ، بدون آنکه ذاتاً جنایتکار باشد ؟

آه که من چقدر زجر کشیده ام ، بطور مداوم و با
تمام وجودم زجر کشیده ام. من این زن را دیوانه وارد دست
میداشتم ، اما بگذارید به بینم ، آیا حقیقت دارد ، آیا من
او را دوست داشتم ؟ نه ، نه ؛ او روح و جسم مرا تصاحب
کرده بود ، من بازیچه او بودم و هستم ، او با لبخند خودش ،

با نگاه خودش و شکل آسمانی اندام خودش بر من حکومت
 میکرد. بر من ضد تسلط جسمانی و جاذبه شهوانی او می جنگم ،
 اما زنی را که صاحب آن جسم بود تحقیر میکنم ، لعنت
 میکنم و از او متنفرم . همیشه از او متنفر بوده ام ، تحقیرش
 کرده ام ، لعنتش کرده ام ، زیرا او بجز يك مخلوق آلوده ،
 خیانتکار ، حیوان صفت و پلید چیز دیگری نیست ، از آن
 زنهاییست که فحکوم بفناست ، يك حیوان تباهکار و شهوت
 پرست است که در او روحی وجود ندارد ، يك حیوان انسان
 نماست ، بلکه از آنها پست تر است ، يك توده گوشت
 آغشته بر سوئی و ننگ است . نخستین ماههای آشنائی ما
 بطرز عجیبی لذت بخش بود. در میان بازوهای او میل تمام
 نشدنی و جنون آمیزی مرا سست و از خود بیخبر میکرد ،
 چشمانش لبهای مرا بسوی خود میکشید ، مثل اینکه می
 توانست عطش مرا فرد بنشانند ، این چشمها هنگام ظهر
 خاکستری بود ، در سپیده دم برنگ سبز تند در می آمد و
 هنگام طلوع خورشید رنگ آبی داشت. من دیوانه نیستم
 و قسم میخورم که چشمانش بزمین سه رنگ بود. در لحظات

عشق‌بازی مثل اینکه هر نه شدیددی بآنها خورده باشد رنگ
آبی تندی پیدا میکند؛ مردمکهایش باز میشد و حالت
عصبانی داشت، لبهایش میلرزید و غالباً نوك زبان سرخ و
مرطوبش که مثل نیش مار نکان میخورد دیده میشد؛ بلکه‌های
سنگینش با آرامی باز میشد و آن نگاه سوزان مکر آوری
را که مرا دیوانه میکرد آشکار میساخت.

وقتی او را میان بازوانم میگرفتم عادت داشتم که
بچشماتش خیره شوم، میلرزیدم، زنه تنها میل کاهش ناپذیر
تصرف او سراپای وجودم را فرا میگرفت، بلکه در این
حال دلم میخواست او را بکشم.

هنگامیکه در اطاق راه میرفت، صدای هر قدمش در
قلبم طنین می افکند، وقتی شروع بکندن لباسش میکرد
و پیراهنش از تنش می افتاد، و از پشت آن پارچه‌های
کتان و نوری، بدن رسوا و آلوده اما درخشان او آشکار
میشد؛ من در تمام اعضای بدنم، در پاهایم، در بازوهایم،
در درون سینه‌ام، یکتوع ضعیف بی پایان آمیخته با
چین احساس میکردم.

یکروز دیدم از من خسته شده است ، هنگامیکه بیدار
شدم در چشمانش دیدم .

هر روز صبح وقتی بیدار میشد در انتظار همین نگاه
او برویش غم میشدم ، در حالیکه نسبت باین جانور خواب
آلودی که مرا برده خوبش ساخته بود لبریز از خشم و نفرت و
تحقیر بودم ، انتظار همین نگاه او را میکشیدم ، اما وقتی
آن چشمهای شفاف و آبی رنگ را برویم میدوخت ، از آن
نگاه غم آلود و تبار و خسته از آخرین نوازشهای شمه
گذشته ، آتش تندی در درونم زبانه میکشید و میل سوزانم
را نسبت باو شدیدتر میکرد .

آنروز وقتی چشمانش را باز کرد ، نگاه کنگک و
بی تفاوتش را دیدم ، نگاهی که خالی از هر میل و هوس
بود ، و آنوقت فهمیدم که از من خسته و بیزار شده است .
آن نگاه را دیدم ، شناختم ، حس کردم ، و بیدرنگ بی بردم
که همه چیز تمام شده است ، و هر دقیقه و ساعتی که میگذاشت
ثابت میکرد که من حق داشته ام ، و وقتی با بازوها و لبهایم اشاره
میکردم او را بسوی خودم میخواندم صورتش را با نفرت

وانزجار درهم میکشید و میگفت:

- رام بکن، تو وحشتناکی، نفرت انگیزی، یک لحظه هم تعینخواهی دست از سرم برداری و تنهایم بگذاری؟
آنوقت احساس حسادت کردم، حسادت بیپنهانی، عملی از سوء ظن و کینه و بدخواهی، مثل حسادت یک سنگ. خوب میدانستم که بزودی دو مرتبه سر میل خواهد آمد، که مرد دیگری او را بهوس خواهد انداخت و شہوتش را تعریک خواهد کرد، و بر همین جهت بود که حسادت میکنم، احقرانه حسادت میورزیدم.

من دیوانه نیستم؛ باور کنید دیوانه نیستم؛ همانطور او را تماشا میکردم و منتظر بودم، نه برای آنکه مرا از خود برانده بود، بلکه برای آنکه سرد و بی تفاوت بود.
گاه بهن میگفت:

- دلم از مردها بهم میخورد!

و افسوس! افسوس که راست میگفت!

آنوقت من نسبت بخود او، بوجود او، احساس حسادت کردم، به بی تفاوتی او، به تنهایی شہایش، با کارهایش، با فکارش

که میدانستم چقدر آلوده است، و بهمه چیزهایی که در عالم
خیال مظنون بودم حسادت میکردم. بعضی روزها وقتی
باهمان نگاه خسته و تپیدار که معمولاً بدنبال شبهای پر از
عشق و حرارت مادر چشمانش بود بیدار میشد؛ درست مثل
این بود که باز هوس در مغزش پیدا شده و شهوتش را بجنبش
در آورده است، آنوقت از شدت خشم بحال خفقانی میافتادم،
و يك ميل مقاومت ناپذیر سراپایم را فرا میگرفت که او را
بزنم، استخوانهایش را بازانویم بشکنم، گلویش را بگیرم و
مجبورش کنم که رازهای شرم آوری را که در قلب دارد
اعتراف کند.

آیا من دیوانه‌ام؟ نه.

تا آنکه یکشب دیدم خوشحال است. احساس کردم
راحتش را بگویم، یقین کردم که سودای تازه‌ای بر وجودش
تسلط پیدا کرده است، همانطور که بعد از نوازشهای عاشقانه
من عادت داشت میلرزید، چشمانش برق میزد، در تب
بیقراری و شوق میسوخت و از تمام بدنش همان عطر هوسی
بر میخاست که معمولاً هنگام عشق‌بازی مرا دیوانه میکرد.

خودم را بفهمی زدم، اما از نزدیک مواظب او بودم و
 بالنتیجه بهیچ رازی پی نبردم. هیچ رازی را کشف نکردم. یک
 هفته، یکماه و شاید یکسال صبر کردم. گاه از نوعی خوشحالی
 و شور وصف ناپذیر در تلاطم و انبساط بود، و زمانی از لذت
 نوازش فریب‌دهنده و مر موزی تسکین‌هیافت و دچار ر خون
 و بیحالی میشد.

عاقبت توانستم حدس بزنم نه، من دیوانه نیستم، قسم
 میخورم که دیوانه نیستم. چطور میتوانم این مطلب باور
 نکردنی و هراس‌انگیز را بیان کنم؟ چطور میتوانم مقصود
 خودم را بفهمانم؟ این بود حدسی که زدم:

یکشب پس از اسب سواری همتدی بمنزل آمده و خسته
 و بیحال روی نیمکتی که مقابل من بود نشست. نوعی بر-
 افروختگی غیر طبیعی گونه هایش را سرخ کرده بود.
 پستان‌هایش سر بالا و برآمده بود، ساقها و ران‌هایش
 میلرزید و چشمانش درم کرده بود. نه، اشتباه نکرده بودم.
 من این نگاه او را بارها دیده بودم و خوب میشناختم؛ او
 عاشق شده بود؛ عقم را از دست دادم و برای آنکه بصورت او

نگاه نکنم بطرف پنجره برگشتم. یکی از پیشخدمتها اسب
اورا بطرف طویله میبرد، و او برخاست و از پشت پنجره
جست و خیز اسب را تازمتی از نظر ناپدید می‌شد تماشا کرد،
و بلافاصله روی تخت خواب افتاد و بخواب رفت.

من بفکر فرو رفتم، تمام شب را فکر کردم. عقلم در
درون اسراری سرگردان شده بود که از شدت عتی و پیچیدگی
قابل بیان نیست. چه کسی میتواند به کنه فساد و بوالهوسی
عجیب یک زن شهوتران پی ببرد؟ چه کسی میتواند هر زگیها
و بوالهوسی های باورنکردنی، و راههای ارضاء و لذت بردن
این گونه زنان را بوسیله عجیبترین هوسها درک کند؟

هر روز صبح هنگام سپیددم سوار اسب میشد و به
تاخت میان صحراها، بیسه‌ها و دره‌ها میرفت. و هر بار در
حالت ضعف و سستی و رخوت - درست مثل اینکه تمام نیرویش
پس از یک عشق‌بازی پر حرارت پایان رسیده - باز میگشت.
عاقبت فهمیدم؛ من با اسب او حسادت میکردم، به بلدی که
عصه رتش را زوازش میکرد، ببر گهائی که بر سر و رویش میریخت،
و بانوار خورشید که از لابلای شاخه های درختان بر روی

پشانیش میتابید، به زینى که زیراو بود و فشار را نهایش را احساس میکرد؛ همهٔ اینها بودند که او را تا آن اندازه خوشحال میکردند و بعد از آن بی نیاز و توى نزدمن باز میگردداندند؛ مصمم شدم انتقام بگیرم خيلى دقیق و محتاط شدم. هر بار که از سواری بر میگشتم، او را در پیاده شدن کمک میکردم و اسب با شراوت و کینه توی بطرف من هجوم می آورد. اما او با دست گردنش را نوازش میکرد، پره های لرزان دماغش را میبوسید بی آنکه بعد از آن حتی لبه اش را بآبک کند، عطر بدنش درست مثل لحظاتی که در زختم خواهم بود، بمن گرمی میبخشید و مخلوط با بوی تند حیوانی اسب پره های دماغش میخوردم.

با انتظار فرصت بودم. او هر روز صبح عادت داشت از همان راه با بایک همیشه که از میان بیشهٔ کوچک درخت های صنوبر که در پایان بایک جنگل بزرگ می رسید و در میان آن کم می شد عبور کند. آن روز قبل از سپیده دم برخاستم، طنابی در دست گرفتم و چنانکه گوئی برای دوئل میروم شلولم را زیر پیراهنم پنهان کردم، بطرف همان

راه باریکی که تا آن حد مورد علاقهٔ او بود دیدم ، طناب
را باز کردم و به تنهٔ دو درختی که در دو طرف گذرگاه
باریک بود گره زدم، وبعد از آن خودم در میان سبزه ها
پنهان شدم.

وقتی با گوشم که بزمین چسبانده بودم صدای پورتهٔ
اسب را از مسافت دوری شنیدم، سرم را بلند کردم و او را دیدم
که از زیر درختهایی که مثل طاقی بر فرازش بود با
سرعت دیوانه‌واری می‌تاخت و نزدیک میشد، گونه‌هایش
برافروخته بود و از نگاهش جنون شہوت میبارید. چنان
لبریز اروجد و مسرت بود که گویی در دنیای دیگری سپر
میکند. اشتباه نکرده بودم، سرعت اسب با او لذت خاصی
میداد و از فرط هیجان میلرزید.

ناگهان دستهای اسب بطناب پیچید و بر روی زمین
غلتید. من دیدم جلو و او را میان بازوهایم گرفتم و بلند
کردم، چون من آنقدر قوی هستم که میتوانم گاو نری را هم
از زمین بلند کنم. در همان حال بطرف اسب که ما را تماشا
میکرد رفتم، و هنگامیکه اسب تقلا میکرد تا برخیزد و مرا

گاز بگیرد، ششولم را زیر گوشش گذاشتم و گلوله‌ای در
مغزش خالی کردم، همانطور که يك انسان را میکشند.
آنوقت او بطرف من برگشت و باشلاقی که در دست
داشت چند ضربه محکم بر سر و صورتش زد و من روی زمین
غلتیدم، و چون دوباره بطرفم حمله کرد گلوله‌ای بقلبش
خالی کردم.

حالا بمن بگوئید، آیا من دیوانه‌ام؟

آیا رویا بود؟

اورا تا سرحد جنون دوست داشتیم. چرا دوست داریم؟ خیلی عجیب است که انسان در همه دنیا فقط يك موجود را به بیند؛ در مغزش فقط يك فکر باشد، در قلبش يك آرزو باشد، و بر لبهایش تنها يك نام جاری شود. همانطور که رودخانه‌ای از سرچشمه بخود جریان پیدا میکند. این نام هم بطور مداوم از اعماق روح هابر میخیزد و بر لبانمان جاری میشود، تا جائیکه آنرا در تمام مدت روز، و در هر جا مثل دعائی زهره می‌کنیم. من داستان خودمان را شرح نخواهم داد. عشق بیش از يك داستان ندارد، و همیشه هم همان است. فقط می‌گوییم که اورا دیدم و عاشقش شدم. همین اشاره کافیست. آنوقت.

یکسال تمام در عشق و محبت او ، در میان بازو های او ،
در نوازشهای او ، در نگاههای خیره او ، در لباسهایی که
میپوشید ، در حرفهای او ، در هر چه که زندگی او را فرا
گرفته بود ، و تمام آنچیزهایی که قسمتی از وجود او را تشکیل
میداد زندگی کردم ، چنان با تمام وجودم در - او - زندگی
میکردم که دیگر نمیدانستم شبامت یا روز ، زنده ام یا
مرده ، بروی این زمین کهنسالم یا در دنیای دیگر .

و آنوقت او مرد . چطور ؟ نمیدانم ، امروز هیچ
چیز نمیدانم .

در یکشب بارانی خیس آب بمنزل آمد ، و روز
دیگر بسرفه افتاد ، در حدود يك هفته سرفه کرد و بعد
بستری شد .

آنوقت چطور شد ؟ بیاد نمیآورم . فقط میدانم که
دکترها آمدند ، نسخه های نوشتند و رفتند . دواها را آوردند ،
زنی آن دواها را بازنوشاند ، دستهایش داغ بود ، پیشانی
خیس عرق بود و میسوخت ، چشمانش درخشان و لبریز از
غم بود .

با او حرف زدیم ، بمن جواب داد . بهم چه گفتیم ؟
حالا یادم نمی آید . همه چیز را فراموش کرده ام ، همه چیز را ،
همه چیز را . او مرد ، آخرین آه کوچکی را که کشید خیلی
روشن بیاد دارم ، و این آه ضعیف آخرین نفس او بود و
با همان جان داد . پرستار گفت : « وای ! » و من همه چیز
را فهمیدم ، همه چیز را فهمیدم .

از آن بیعد دیگر هیچ چیز نفهمیده ام ، هیچ چیز ، کشیش
را دیدم که آهسته بمن گفت : « او متوسل شما بود . » احساس
کردم که با او اهانت میکند .

پس از مرگ هیچکس حق نداشت این راز زندگی
اورا بداند و بزبان بیاورد . آن کشیشی را بیرون کردم .
کشیش دیگر آمد . مرد خیلی خوبی بود که روح مهربان
و نجیبی داشت . وقتی او در باره مشوقه ام با من حرف زد
بتلخی گریستم .

در باره مراسم تدفین او بیش از هزار بار از من سؤال
کردند و دستور گرفتند . اما حالا هیچ نمی دانم آن سؤالها
چه بوده ، وای تابوت را با صدای ضربه های چکش که بعد

از گذاشتن جسد در تابوت بروی میخهای درش می‌کوبیدند
خیلی واضح و روشن بیاد می‌آورم. آه، خدای من!
او را دفن کردند. دفن کردند. او را! در آن حفرة
چند نفر آمدند؛ چند نفر دوست، من به‌عجله گریختم.
دویدم، ساعتها در کوچه‌ها قدم زدم، بعد از آن بمنزل
رفتم، و روز بعد مسافرتم را آغاز کردم.

دیروز بیاریس بازگشتم.

وقتی اطاق خوابم را دوباره دیدم، اطاق خوابمان
را، رختخوابمان را، میله‌ایمان را، تمام خانه‌ی را که
هنوز هم آن نشانه‌های فانی را که هرگز پس از خود
باقی می‌گذارد نگه‌داشته بود دیدم، چنان سرپای
وجودم را درد و اندوه عمیقی فراگرفت که نزدیک
بود پنجره‌ها را باز کنم و خودم را به‌خیابان بیندازم. دیگر
قدرت نداشتم در میان آن اشیایی که احاطه ام کرده
بود، میان آن دیوارهایی که سالهای بآن درازی او را در

پناه خود گرفته بودند و هنوز هم شاید هزاران ذره از هستی
 او را، نفسهای او را و گوشت بدن او را در شکافهای ناپیدای
 خود پنهان کرده بودند بمانم، کلاهم را برداشتم تا از آنجا
 بگریزم. ناگهان در همان لحظه‌ئی که بد زرسیدم، از جا و
 آینه قدی که در طالار بود گذشتم، همان آینه‌ئی که او آنرا
 آنجا گذاشته بود تا هر روز قبل از بیرون رفتن از منزل
 خودش را از سر تا پا در آن تماشا کند، و بهیند که آیا
 آرایش از کفش گرفته تا کلاه بهمان جذابی و زیبایی که
 دلش میخواست بوده است یا نه؟

مثل مرده، بی حرکت، مقابل این آینه ایستادم، آینه‌ئی
 که آنهمه تصویر او را منعکس کرده بود. آنهمه وقت، آنهمه
 وقت، باندازه‌ای که حالا باید نقش او را گرفته و در خود
 نگهداشته باشد.

در حالیکه سر ابا عیلم زیدم و چندشم شده بود همانجا
 ایستادم. چشمانم را بر روی آینه دوختم، با عمق صاف و
 یکنواخت آن خیره شدم که در آن لحظه خالی بود، اما
 تمام وجود او را در خود داشت، سر ابای وجودش را مثل خود

من تصرف کرده بود، درست بهمان کمالی که نگاههای مشتاق و آرزومند من او را در خود غرق میکرد. فکر کردم که عاشق این آینه هستم، آنرا لمس کردم - سرد بود! آه چه یاد بود هائی! چه یاد بود هائی! این آینه زنده، پراز بدبختی، پراز غم فزاینده، این آینه وحشتناک که علت تمام دردهای ما است. خوشبخت آن کسی که قلبش مثل يك آینه، آینه‌ای که تصویر همه چیز بر سطح شفاف آن میدرخشد و گم میشود. تمام چیزهائی را که در خود گرفته، تمام چیزهائی را که از برابرش گذشته، تمام چیزهائی را که دیده و در آینه هیجانهای عشق خود منعکس کرده است - فراموش میکند.

آه که من چقدر رنج میکشم!

از منزل خارج شدم و بدون آنکه میل داشته باشم. بدون آنکه بدانم چه میکنم، بدون آنکه دلم بخواهد، سرگردان بسوی قبرستان رفتم. گور ساده‌ای را پیدا کردم که صلیبی از مرمر بر فراز آن بود و دریش نوشته بودند:

او دوست داشت، دوستش داشتند، و مرد.

او آنجا بود آنجا، زیر آن سنگ، يك توده گوشت پوسیده و متلاشی

شده! چه وحشتناك است! ببشانیم را بروی خاك گذاشتم
 و روی زمین دراز کشیدم و با ناله‌های دردناکی گریستم.
 مدت درازی آنجا ماندم، مدت خیلی درازی، آنوقت
 متوجه شدم که شب نزدیک میشود. بلافاصله يك آرزوی
 عجیب و قیدناپذیر، آرزویی که در دل يك عاشق نوید پیدا
 میشود، بر وجودم مستولی شد. میخواستم شیرا نزدش بمانم،
 و این آخرین شب را بروی گورش اشك بریزم. ولی ممکن
 بود مرا به بینند و بیرون کنند. چه میتوانستم بکنم؛ بفکر
 نیرنگی افتادم، برخاستم و شروع بگردش در این شهر گم
 شدگان کردم. راه رفتم، باز هم راه رفتم؛ آنوقت فکر کردم
 چه شهر کوچکی در جوار شهرها، یعنی شهر زندگان قرار
 گرفته است! و باینهمه ساکنین این شهر مردگان بمراتب
 بیشتر از زنده‌هاست. ما بخانه‌های بلند، خیابانها، کوچه
 ها و اینهمه فضا برای زندگی چهارنسل در کنار هم احتیاج
 داریم و در عین حال از روشنائی روز لذت میبریم، آبهای
 بهاری و شیرۀ انگور‌ها را مینوشیم و نانی را که از مزارع
 بدست میآید میخوریم.

در حالیکه برای کلیه نسلهای مردگان، برای تمام طبقات بهم چسبیده این انسانهای گمشده، از نخستین روز تا زمانها، هیچ چیز لازم نبوده، جز يك دشت خالی که آنهم در حقیقت هیچ است. زمین از آنها پذیرائی میکند و فراموشی آنها را معفو میکند. خدا حافظ!

در انتهای این گورستان پهناور و پراز مسکنه ناگهان بگورستان متروکی رسیدم که مرده های روزگار بسیار قدیم در آنجا بنحاک سیرده شده بودند، دورانشان سر آمده و خاکشان بازمین مخلوط شده بود. بیشتر صلیبها پوسیده بود و نشان میداد که بزودی مرده های تازه می رآ که در روز های آینده بمیرند در آنجا دفن خواهند کرد. این گورستان پر از گل سرخهای وحشی و سروهای میاه کهن و تنومند بود. باغ عجیب غم انگیزی بود که خاک آن از تغذیه گوشت انسان غنی و بارور شده بود.

تنها بودم، کاملاً تنها، خودمرا در پشت يك درخت سبز کم کردم، در میان شاخه های تاریک و آبوه آن پنهان شدم، مانند غریب کشتی شکسته ای که به تیر دکل کشتی بچسبیده

به تنه آن درخت آریزان شدم و منتظر ماندم.

رقتی تاریکی شب همه جا را فرا گرفت، از بناها گام
بیرون آمدم، خیلی آرام با قدمهای شمرده و بی صدا شروع
براه رفتن بر روی آن زمینی که پراز مردگان بود کردم.

مدت طولانی، خیلی طولانی، بگردش خودم ادامه
دادم، اما او را پیدا نکردم. بازوهایم را بطرف جلو باز
کرده بودم، با چشمهای از حدقه درآمده، بادستها، پایاها،
بازانوها، بامسینه، و حتی با سرم سنگ قبرها را لمس میکردم،
خودم را بسنگها میزدم و پیش میرفتم، اما بیهوده بود و او
را پیدا نکردم. سنگها را دانه بدانه لمس میکردم، مثل
کوری که راه میجوید راه میرفتم، سنگها را، صلیبها را،
نرده های آهنی دور قبرها را، گلدانهای شیشه ای و تاج
گلهای پژمرده را لمس میکردم، حس میکردم و میگذشتم.
با کشیدن نوک انگشتانم بر روی کلمات، نام مرده ها را
میخواندم. چه شبی، چه شب وحشتناکی! و با اینهمه بازهم او
را پیدا نکردم.

ماه در آسمان نبود؛ چه شبی! در میان آن گذرگاه

های تنگ، در میان دوردیف سنگ قبری که در دو طرفم بود ترس سراپایم را فرا گرفت؛ چه ترس وحشتناکی! قبر! قبر! همه جا قبر! سمت راستم، سمت چپم، مقابلم، اطرافم، همه جا و هر طرف پوشیده از قبر بود! عاقبت روی یکی از سنگها نشستم، چون زانوهایم بشدت می لرزید که دیگر نمیتوانستم راه بروم. صدای طپش قلبم را می شنیدم؛ اما صدای دیگری هم می شنیدم، این چه صدائی بود؟ يك صدای مبهم و بی نام! آیا این صدا در آن شب هراس انگیز و غیر قابل نفوذ از مغز وحشزده من برمیخاست، یا از زیر آن زمین اسرار آمیز، از زیر آن زمینی که گشتزار اجساد آدمی بود؟

آنوقت باطرافم نگاه کردم.

چه مدت آنجا ماندم؟ نمیدانم. از وحشت فاج شده بودم، از ترس مست شده بودم، چیزی نمانده بود نعره بزنم، چیزی نمانده بود بمیرم.

ناگهان احساس کردم تخته سنگی که من رویش نشسته بودم تکان میخورد، راستی تکان میخورد، گویی کسی آنرا

بطرف بالا فشار میداد. با يك خيز خودم را روی نزدیک ترین سنگ قبری که رو برویم بود انداختم و آنوقت بنا چشمهایم، بله با همین چشمهایم دیدم که سنگی که لحظه‌ای قبل روی آن نشسته بودم راست بالا آمد و مرده‌ئی از زیر آن ظاهر شد، اسکلت عریانی بود که سنگ را بنا پشت خمیده خود فشار میداد و بالا می‌آورد. بله، دیدم؛ با وضوح کامل این منظره را دیدم، و با آنکه شب مثل قبر سیاه بود توانستم روی صلیب آن این کلمات را بخوانم:

اینجا «ژاک او لیوان - ۹» آرمیده است که زندگی را در سن پنجاه و يك سالگی بدرود گفت. او مرد امین و نیکی بود که خانواده‌اش را دوست میداشت و در جوار رحمت خداوند قرار گرفت.

در این موقع مرده شروع بخواندن نوشته‌های روی سنگ قبر کرد، آنوقت خم شد و يك تکه سنگ، يك تکه سنگ نوک تیز از زمین برداشت و با کمال دقت تمام آن کلمات را پاك کرد. با آرامی هر کلمه را پاك میکرد و از درون

1 - Jacques Olivant

دو حفره چشمهایش بجای آن کلمه خیره میشد تا آنکه تمام آن کلمات کاملاً محو شد. آنوقت با نوك امتخوانی که زمانی انگشت سبابه او محسوب میشد کلمات نورانی (مثل غطوطی که با چوب کبریت مشتعل بروی دیواری بنویسند) بجای کلمات پاك شده نوشت باین شرح :

اینجا «ژاك اولیوان» آلمید است که زندگی را در سن پنجاه و يك سالگی بدرود گفت. با قساوت قلبی که داشت مرگ پدرش را تسریع کرد تا زودتر به ارنیه هنگفت او دست پیدا کنند. او زنش را شکنجه میکرد و فرزندش را زجر میداد و گنگ میزد، برای همسایه‌هایش حرف می‌ساخت و بآنها تهمت میزد، هر وقت میتوانست دزدی میکرد، و هنگام مرگ مرد دذل و کثیفی بود.

اسکلت نوشته را تمام کرد و بعد مدتی بیحرکت ایستاد و از سرتا به خواند. هنگامیکه من سرم را بر گرداندم و با طرف نگاه کردم دیدم تمام قبرها باز شده، همه مرده‌ها بیرون آمده‌اند و دروغهایی را که بوسیله بستگانشان روی سنگ قبر آنها نوشته شده پاك میکنند و بجای آن حقیقت اعمال خود را مینویسند.

و آنوقت فهمیدم که همه آنها در دوره زندگی بلای
 جان کس و کار خود بوده‌اند؛ این پسران خوب؛ همسران
 و فرزندان، فرزندان برهیزگار، دختران پاکدامن، تجار
 درستکار و زنان و مردانی که به نیکنامی مشهورند، همه
 افرادی خبیث، «تقلب» رباکار، دروغگو، مقتوی، خیانتکار،
 و محسود بوده‌اند که بغیر از دزدی و مال مردم بخوری و ارتکاب
 هر نوع عمل شرم آور و ننگینی که از دستشان بر میآمده کار
 دیگری انجام نداده‌اند.

همه آنها با هم آهنگی و نظم خاصی حقیقت اعمال
 خود ویرحمیها از آلودگیهای وحشتناکی را که همه کس در
 دوران زندگی خود تظاهر به بیخبری و دوری جستن از آنها
 میکند، بروی دریاچه آرامگاه ابدی خود مینوشتند.

باخود فکر کردم که «او» هم باید چنین چیزهایی
 را بروی سنگ قبر خود نوشته باشد، و در حالیکه دیگر
 وحشتی نداشتم در میان قبرهای روباز، در میان جسد مرده
 ها و اسکلتها شروع بدیدن کردم. بسوی قبر او میرفتم و
 مطمئن بودم که بزودی پیدایش خواهم کرد.

تا آنکه ازدور او را شناختم، ولی صورتش را که در
گفن پوشیده بود نمیتوانستم به بینم.

و وقتی که مقابل قبرش رسیدم، دیدم بروی همان سنگی
که نوشته بودند: «او دوست داشت، دوستش داشتند و مرد»
این کلمات نوشته شده است:

یکشب دلداده اش را فریب داد و بمنظور خیانت
باو از خانه بیرون رفت، در زیر باران سرما خورد
و مرد.

اینطور بنظر میرسد که در سپیده دم آن شب هـ را
که در کنار قبری بیهوش افتاده بودم پیدا کرده و بشهر
آورده بودند.

نامه‌های عشق

یکشنبه ...

معشوق عزیز و تپلی من!

دیگر برایم نامه ننویسی، دیگر ترانه‌ی بینم، هرگز
نزدم نمی‌آئی. آیا دیگر مرا دوست نداری؟ ولی چرا؟ من
چه کرده‌ام؟ بمن بگو ای تنها عشق من. من ترا خیلی دوست
دارم؛ چقدر برایم عزیزی! دوست دارم همیشه نزدم باشی،
در تمام مدت روز، و در آن لحظاتی که ترا بهر نام زیبایی
که بفکرم، بی‌آید مینامم. دلم میخواهد ببوسمت. ترا می‌پرستم؛
ترا می‌پرستم، ترا می‌پرستم خروس خوشگل من. -

مرغ مهربان تو

سوفی

دوشنبه ...

رفیقه عزیزم -

از آنچه میخواهم بتو بگویم مطلقاً چیزی نخواهی فهمید، اما اهمیتی ندارد، چون اگر احتمالاً نامه مرا زن دیگری بخواند ممکن است برایش نفعی داشته باشد. اگر تو کر دلال بودی بدون شك برای منت بسیار درازی دوست میداشتم و دلیل آنچه پیش آمده فقط اینست که تو زبان داری و میتوانی حرف بزنی، همین! همانطور که شاعر میگوید:

“ Tu n'a s Jamais été dans les Jours
les plus rare

Qu 'un banal instrument sous mon
archet Vainqueur,

Et Comme un air qui sonne au bois
creux des guitares,

J'ai fait chanter mon rêve au Vide de
ton coeur..”

* تو در آن روز های کم نظیری که بخود میبایدی،
بجز يك آلت مبذل در زیر آرشه پیروزمند من نبودى،
و من مثل آهنکی که در کاسه چوب گیتاری طنین انداز شود؛
رؤیاهای خودم را در تهی قلب تو مترنم میساختم.

میدانی در عشق همیشه باید رؤیاها را بترنم در آورد،
 اما برای آنکه این رؤیاها بترنم در آید نباید گذاشت قطع
 شود، و وقتی بکنفر میان دو بوسه حرف میزند، آن رؤیاهای
 جنون آمیز و پر شور را که روحمان در درونشان غوطه
 میخورد درهم میریزد، و جلوگیری از این پیش آمد مقدور
 نیست مگر در صورتیکه از کلمات موجز و پرمغزی بیان کند،
 و کلمات موجز و پرمغز هم هرگز از فکر یکدختر زیبا
 تراوش نمیکند.

تو بطور کلی معنی حرفهای مرا نمی فهمی، اینطور
 نیست؟ چه بهتر! با اینهمه من حرفهایم را میزنم. بدون تردید
 تو یکی از جذاب ترین و قابل پرستش ترین زنانی هستی که
 به من دیده ام. آیا هیچ چشمی در روی زمین هست که با اندازه
 چشمهای تو لبریز از رؤیاها و وعده های ناشناس باشد و
 بیش از این چشمها عمق داشته باشد؟ من که باور نمیکنم.
 و هنگامیکه آن دهان تو با آن دو لب معنی و کشیده لبخند
 میزند و آن دندانهای مرتب و درخشان را نشان میدهد،
 انسان مجبور میشود بخود بگوید که هم اکنون از آن دهان

خیال انگیز، آهنگی افسانه‌ئی، نغمه‌ئی که تا حدی صرف ناپذیری لطیف است، یا نوعی آوای شیرین و دلپذیر که اشک را جاری میسازد بیرون خواهد آمد.

اما درست در همین لحظه است که تو مرا بتام «معشوق تپلی» صدا می‌کنی، و من بمحض شنیدن این کلمه می‌توانم داخل مغز ترا به بینم، روح ترا تماشا کنم، همان روح کوچک يك دختر قشنگ و کوچولو را... و این است که مرا عشمش می‌کند، میدانم؛ مرا بعد از یسادی مشمش می‌کند، و آنوقت رجحان می‌دهم که دیگر نه ترا به بینم نه روح و مغزت را.

هنوز هم نمی‌فهمی چه می‌گویم، اینطور نیست من که فکر می‌کنم نمی‌فهمی.

آیا ییادداری اولین بازی را که برای دیدن من بخانه‌ام آمدی؟ وقتی وارد شدی ابری از عطر بنفشه از لباسهایت بر میخاست. یکدیگر نگاه کردیم بی آنکه يك کلمه بر زبان بیاوریم، و بعد از آن دیوانه‌وار یکدیگر را در آغوش گرفتیم... و دیگر تا صبح حتی يك کلمه حرف نزدیم.

اما وقتی از هم جدا میشدیم ، دستهای لرزان و
چشمه هایمان چه حرفها میزدند ، حرفهایی که بویچ زبانی قابل
بیان نیست ، یادست کم من اینطور فکر میکنم ، و هنگامیکه
از کنارم دور میشدی زیر لب میگفتی :

- بزودی دوباره یکدیگر را می بینیم .

این بود تمام آنچه برای من نوشته بودی و هرگز نمیتوانی
تصور کنی چه رزبایهای شیرینی برای من بجا گذاشتی ، ولی تمام
آن رزبایها ، تمام آن تخیلات عاشقانه ای که با فکر کردن در باره
تو برایم بوجود آمده بود ، مثل يك چشم برهم زدن گذشت
و رفت .

می بینی ، بچه بیچاره ام ، برای مردانی که مبتذل
و کثیف نیستند ، بلکه پاک و بی آرایش و شاید برتر از
دیگرانند عشق پدیده ای چنان پیچیده و مرموز است که
کوچکترین لغزشی ممکن است نظم آنرا برهم بزند و باعث
از بین رفتنش بشود .

شما از آنها وقتی عاشق میشوید هرگز جنبه مسخره مسائل
جدی را درک نمیکنید ، و از طرفی مطلقاً عدم تناسب بعضی

حرفها را نمی‌توانید بفهمید .

چرا گاه يك كلمه كه از دهان يك زن سبزه و كوچولو
و خوشگل كاملا درست و بموقع بنظر ميرسد ، وقتی از
دهان يك زن چاق و بور بدتر كيب شنیده شود زشت و
غاط جلوه ميكند ؟ چرا شوخيهای خنده دار يكنفر و طرز
شوخی كردن مطبوع او از دهان ديگری بی مناسبت و
زنده است ؟

چرا نوازشهای يكنفر برای ما مطبوع دلنت بخش
است ، همان نوازشها از جانب ديگری برايمان ملالت آور
است ؟ چرا ؟ زیرا در هر چیز ، بخصوص در عشق ، هم آهنگی
كامل ، تناسب مطلق در حرکات ، صدا ، حرفها ، و طرز نشان
دادن محبت ، در شخصی كه بعنوان مظهر آن عشق حرف مي‌زند ،
حرکت ميكند و ميخواهد عشقش را ابراز كند لازم و در
درجه اول اهميت است ؛

هم آهنگی میان سن و قد و رنگ مو و نوع زیبایی
هم لازم است .

اگر يك زن سی و پنجساله كه باوج احساسات عاشقانه

و طوفان عواطف زنانه خود رسیده است، کوچکترین اثری از حرکات و بازی های عاشقانه بیست سالگی را در خود نگه داشته باشد و نشان دهد، و این حقیقت را نفهمد که باید خودش را کاملاً غیر از بیست سالگی عرضه کند، بعاشق خود بطرز دیگری نگاه کند، او را بطرز دیگری ببوسد، اگر او نفهمد که باید برای عاشق خود «دیدو - ۱» باشد نه «ژولیت - ۲» بدون شبهه از هر ده عاشق خود نه نفر آنها را

1 - Dido بنیان گذار و ملکه کارتاژ که بنام الیسا -

Elissa هم خوانده شده است. دختر بلوس **Belus** پادشاه تیر - **Tyre**. شوهر او - سیکایوس - **Sychaeus** بدست برادرش بقتل رسید و این مرد موفق شد پدر خود را به سلطنت «تیر» برساند. بعد از این حادثه «دیدو» یا پیروانش سرزمین «تیر» را ترک کرد و از راه دریا به جزیره قبرس و از آنجا بشمال افریقا رفت و شهر کارتاژ را بنا کرد. بنا بر نوشته «تیمایوس **Timaeus**» مورخ یونانی پادشاه لیبی که «ایارپاس **Iarbas**» نام داشت از «دیدو» خواستگاری کرد، و این زن شجاع که میل نداشت خواستگاری پادشاه لیبی را بپذیرد فرمان داد آتش عظیمی که مخصوص سوزاندن مردگان و عزاداری بود روشن کردند و خود پدرون آن آتش رفت و خود کشتی کرد.

بیزار و فراری خواهد کرد ، حتی اگر آن عشاق نتوانند ،
دلیل بیزاری خود را هم برای خویش توجیه کنند ، باز لذت
او خواهند گریخت .

از آن زمانی که توجلو عشق خودت را رها کردی و
باصطلاح دهنه را از سر عشقت برداشتی ، رفیقۀ عزیزم ، همه
چیز برای من تمام شد . گاهی ما برای یکی از آن بوسه -
های پایان ناپذیر بمدت پنجاه دقیقه یکدیگر را در آغوش
میکشیدیم ، یکی از همان بوسه هائی که عشاق را دادر
میکند چشمانشان را به بندند تا میادای قسمتی از لذت آن
از درون نگاهشان فرار کند . گویی میخواهند این لذت را
بطور کامل در روح ابر آلودشان که دچار طوفان شده است
حفظ کنند . بله بعد از یکی از همین بوسه ها بود که وقتی ما
از یکدیگر جدا شدیم تو گفتی :

- عالی بود ، اردک پیر و خوشگلم .

در چنین لحظاتی دلم میخواست ترا کتک بزوم ، برای

آنکه تو با کمال بی پروائی نام تمام حیوانات و سبزیهائی

را که بدون شك در کتابهای :

La cuisinière Bourgeoise'

Le Parfait jardinier'

**Les elements d'histoire naturelle -
a l'usage des classes - inférieures .**

دیده و یاد گرفته بودی بمن میدادی. ولی باز اینها مهم نبود.
نوازشهای عشق ، خشن و حیوانی و وحشی است ، و
حمایت است اگر کسی بخواهد درباره این نوازشها فکر
کند، با آنها را توجیه نماید !
موسه میگوید :

**" Je me souviens encore de ses
spasmes terribles '**

**De ces baisers muets de ces -
mucsiés argents '**

**De cet être absorbé ' blême -
ét serrént les dents .**

**S' ils né sont pas divins ' ces -
moments sont horribles . "**

بیاد میآورم آن تشنجات و حشمتناکرا ،

آن بوسه های بی صدا و عضلات نیرومند را ،

و آن موجود در خود فرو رفته و رنگ پریده ئی که دندانهايش را

بهم میفشرد ،

اگر این لحظات آسمانی نباشند و حشمتناک است .

آه! ای کودک بیچاره من! من مجموعه‌ای از حرفهای
ذشت و شوخیهای بی‌موقع ترا جمع کرده‌ام، اما چون دیگر
دوستت ندارم، آنها را بتو نشان نخواهم داد.

بعضی وقتها راستی تو حرفهایی می‌زدی که بطرز
عجیبی بی‌موقع بود. مثلاً گاه و بیگاه سعی داشتی بایک‌نوع
بخشنندگی این جمله ترا دوست دارم را بزبان بیاوری،
و این کار را در چنان مواقع نامناسب و منحصر بفردی انجام
میدادی که من بزحمت میتوانستم جلو میل شدید خودم را
بخندیدن بگیرم، و تو هرگز نفهمیده‌ای که اوقاتی هست که
این جمله ترا دوست دارم آنقدر بی‌موقع و نامناسب
است که حتی نوعی امانت و بطور کلی منافای اخلاق و ادب
تلقی می‌شود.

اما تو معنی این حرفهای مرا نمی‌فهمی، نه تنها
تو بلکه بسیاری از زنان دیگر هم نمی‌فهمند من چه می‌-

گویم، آنوقت می‌نشینند و مرا ابله و مبتذل می‌خوانند، و این هم در نظر من کوچکترین اهمیتی ندارد.

نکنه‌تی را که شما زنها باید بدانید اینست که عشق هم مثل غذا و بخت و پز است! این درست است که آدم‌های گرسنه هر نوع غذایی را به‌بینند مثل خونت غذا نخورده روی آن می‌افتند و می‌خورند و بوی‌چوجه بدی و خوبی آن توجهی ندارند، اما نباید فراموش کنید که اشخاص تربیت شده و آرامته‌ئی هم هستند که از غذای بد و نامناسب منزجرند و حتی گاهی با تمام گرمسنگی از غذای بد احساس نفرت و نوع علاج ناپذیری می‌کنند.

مثلاً چیزی را که من هرگز نتوانستم بفهمم اینست که گروه کسیری از زنها هستند که بطور کامل معنای زیبایی، خوش ترکیبی جورابهای ابریشمین، تناسب و ظرافت سایه روشن‌ها، فریبندگی توریهای بسیار گرانبهائی که در پنهانی، ترین قسمت‌های لباس زیر خود بکار می‌برند، طعم و مزه لذت شیرین و پنهانی که لطیف‌ترین و نرهمترین زیرپوشها برای مرد

دارد و تمام آن ظریف کاریها و باریک بینی هائی که خاص ذوق و وقار و جاذبه زنانه است؛ همه اینها را بتغوی میفهمند، وای هرگز تشخیص نمیدهند که کدام حرف بموقع و نامناسب است و باعث انزجار خاطر ما مردها میشود، یا نکته باین سادگی و ادک نمیکند که گاه يك مهر پائی و محبت بموقع هر چند که جنون آمیز و احمقانه باشد چگونه بما روح میدهد و بهیجانمان میآورد .

هرگز هیچ حرفی که بموقع گفته شود ما را عذاب نمیدهد و ناراحتان نمیکند ، و باین ترتیب انسان باید بداند که زبانش را چطور نگهدارد و همیشه از روش کسانی که کارشان باوه گوئی و مهممل بافیست احتراز کند .

و البته بشرطی که تو هم بهمد از این ساکت باشی و حرف نزنی، من با تمام هیجان و حرارتی که دارم در آغوشت خواهم گرفت .

«زنه - ۶»

بازگشت

دریا با امواج کوچک و باز گردنده ساحل رامی شویبند.
ابره‌های سفید کوچک مانند پرندگان که باد تند رو آنها
را همراه خود ببرد، از وسط آسمان آبی رنگ پهنار می
گذرند؛ و دهکده در خم دره‌ای که مشرف بدریاست آرمیده
و در زیر نور آفتاب چرت میزند.

کنار جاده، درست در مدخل دهکده، کلبه تنهای
«مارتن له وِسک - ۱۶» قرار دارد. این کلبه با دیوارهای
سفالین و سقف کاه گلی که بوته‌های سوسن وحشی بآن
منظره خوشحالی داده است متعاقب یک ماهیگیر فقیر
است، در باغ مقابل این کلبه باغچه مربعی دیده میشود که

از دور باندازه يك دستمال جیبی است و در آن بیاز، کلم، سیرد هویج کاشته‌اند و با يك چپر ازجاده جدا شده‌است. ماهیگیر برای صید ماهی بدریا رفته است؛ و زن او مقابل خانه نشسته و مشغول وصله کردن شبکه‌های تور ماهیگیری بزرگت و قهوه‌ئی رنگیست که مثل نارغنکیوت عظیم‌الجثه‌ئی بروی دیوار گسترده شده است. دختر بچه‌ئی که در حدود ۱۴ سال دارد روی يك صندلی حصیری نشسته و به‌بشتی آن‌که به نرده باغ چسبیده تکیه زده است، اوهم مشغول رفو کردن پارچه کتان خیلی کهنه و فقیرانه‌ئیست که بارها وصله خورده و رفو شده‌است. دختر دیگری که یکسال از او کوچکتر است بچه‌ئی را که هنوز راه نیفتاده میان بازوانش گرفته و تکان میدهد و دو بچه دو سه‌ماهه روی زمین چه‌بانم زده‌اند و انگشتهای لاعر خود رانوی زمین فرو می‌برند و بی در پی با هشت بصورت یکدیگر خاک می‌ریزند.

هیچکس حرف نمی‌زند، فقط بچه‌ئی که آن دختر تکانش میدهد تا بخوابد با صدای ضعیف و نازکی بلاانقطاع

گریه میکند. گریه‌ای روی لبه پنجره بخواب رفته، چند
بوته پژمرده گل میخک پائین دیوار روئیده که گل‌های آن
مثل شکوفه‌های سفید بنظره برسد و یکدسته زنبور عسل
روی گل این بوته‌ها همه‌ش شیرینی پیا کرده‌اند.

ناگهان دختر جوانتری که دم در منزل مشغول رفو
کردن پارچه‌کتان اصعب فریاد میزند:
- مادرا!

مادرش جواب میدهد:

- چی میگویی؟

- باز آمد.

اینها از صبح امروز ناراحت شده‌اند، چون سردی
دائماً دوروبر خانه برمه میزند، پیرمردی که شبیه گداها
است و آنها را هنگام بدرقه پدرشان تالب دریا دیده‌بودند.
او کنار نهر مقابل منزل نشسته بود، وقتی هم از ساحل
برگشتند او را دیدند که هنوز همانجا نشسته بود و خانه
آنها را تماشا میکرد.

پیرمرد مریض و خیالی بیچاره بنظر هیامد، پیش از

یکساعت میگذشت که چشم از خانه آنها برنداشته بود و وقتی حسن کرده بود که با سوء ظن برده اند و تصور کرده اند خیال بدی دارد، بلند شده زرفته بود، در حالیکه يك پایش را روی زمین میکشید و می‌لنگید.

اما هنوز مدتی نگنشته بود که دیدند دوباره آمد و با همان حال فلاکت کمی دورتر از محل قبلی خود نشست. مثل اینکه جاسوسی بود که خانه آنها را میپایید.

مادر و بچه‌ها سخت ترسیده بودند. مخصوصاً مادر خیلی احساسی تا راحتی میکرد، چون او طبعاً زن محبوب و ترسوئی بود، و شوهرش «لهوسک» هم قرار نبود پیش از فرار میدان شب برگردد.

نام شوهرش «لهوسک» و نام خودش «مارتن» بود. و باین علت نام خانوادگیشان ردیم شده بود «مارتن - لهوسک» و ماجرای این زن چنین بود:

شوهر اول او مردی بود بنام مارتن که هر تابستان برای صید ماهی مخصوص «روغن ماهی» به ماهی گیران

نیوفاندلند ۹ هی پیوست.

دو سال پس از ازدواج دختری از آنها بدنیا آمد و هنگامیکه برای آخرین بار رفت، طفلش ماهی در راه داشت. اما کشتی از که بنام «دوخواهران» معروف بود و سه دکل داشت از بندر «دیپ» حرکت کرد و ناپدید شد.

دیگر هرگز خبری از این کشتی بدست نیامد، هیچ یک از ملوانان و خدمه آن برنگشتند تا روزیکه همه اطمینان پیدا کردند که باتمام وسائلی که داشته غرق شده است.

مادام سارتن مدت ده سال انتظار شوهرش را کشید. در حالیکه برای بزرگ کردن دو طفلش مبارزه دشواری را ادامه میداد. بعد از آن چون او زن زیبا، تیر و مند و خوش بنیه‌ای بود یکی از ماهیگیران محلی بنام «لونسک» به زنش مرده بود و فقط یک پسر داشت از او خواستگاری کرد، او هم پذیرفت و در مدت سه سال برایش سه بچه بدنیا آورد.

زندگی سختی داشتند و مجبور بودند شب و روز کار کنند، نان برایشان از چیز های کمیاب و گرانبها بود ، گوشت در خانه آنها تقریباً یک چیز ناشناس بود. غالباً در فصل زمستان و ماههای طولانی که دزیا متقلب بود بتانوای محل مقروض میشدند. اما بچه ها خیلی خوب و سالم زندگی میکردند ، همسایه ها درباره آنها میگفتند: « این خانواده مارتن لهوسک چه مردم خوبی هستند. بهتر از مردم ما میگیرند آدمی پیدا نمیشود و زنش هم درست باستحکام یک میخ آهنی است. »

این باختصار ماجرای خانواده مارتن لهوسک بود. آنروز دختر کوچکتر که جلو زرده باغ نشسته بود گفت:

- بنظر میآید که این بدمرد ما را می شناسد . شاید یکی از گداهای «پرمویل - ۶۱» یا «اززه بوسک» باشد. ولی مادر آنها بیک حقیقت اطمینان داشت و میگفت:

1 - Epréville .

2 - Auzebosc .

- نه، نه، این مرد از آدمهای معطلی نیست، یقین دارم.
وقتی دیدند که از مثل يك كنده درخت بسی حرکت
همانجانشسته و چشمه‌هایش را بلاقطعاً بنخانه آنها دوخته
است ناراحت شدند، و مادام مارتین که سخت عصبانی شده
بود درحالیکه ترس کمی از شجاعتش کاسته بود، بیل را
برداشت و از باغ بیرون رفت و جلو در ایستاد و خطاب به پیر
مرد ولگرد فریاد زد:

- آنجا نشسته‌ای چه کنی؟

پیرمرد جواب داد:

- هوا میخورم، آیا برای شما ضرری دارد؟

مادام مارتین بار دیگر فریاد زد:

- برای چه جاموسى خانه ما را میکنی؟

و پیرمرد جواب داد:

- من که برای کسی ضرری ندارم، کنار جاده هم

نمی‌شود نشست؟

وقتی زن ماهیگیر دید جوانی ندارد بدهد برگشت

و بداخل خانه رفت.

روز با آرامی میگذشت، و تقریباً در حدود ظهر بود
که پیرمرد ناپدید شد. اما نزدیک ساعت پنج دوباره سر و
کله‌اش پیدا شد و در حالیکه کسی انگید از آنجا گذشت و
آنشب دیگر کسی او را در آن حوالی ندید.
تنگ غروب له‌وسه از دریا آمد و جریان را برایش
تعریف کردند و او با خود گفت:

«حتماً یکی از این اراذل ولگرد است که در این
حوالی پیدا شده»

و بعد بدون هیچ نگرانی به بستر رفت، در حالیکه
زنش تا صبح خواب آن پیرمرد ولگرد را میدید که با آن
چشمهای عجیب بسویش خیره شده بود.

وقتی سپیده دمید باد تندی شروع شد و ماهیگیر که
دید نمیتواند بدریا برود در خانه ماند و در آمیز تورهای
ماهیگیری بزنش کمک کرد.

در حدود ساعت ۹ صبح دختر بزرگ منارتن که
رفته بود نان بخورد باصورت وحشتزده به درون خانه درید
و فریاد زد:

- مادر، پیرمرز: باز از منده!

مادرش به سختی مضطرب شد و بارنگ پریده بشوهر
خود گفت:

- اوسك، برو باین مرد بگو بیش از این جاسوسی
مارا نكند؛ اعصابم از دست او خراب شده است.

اوسك ماهیگیر تنومندی بود با صورتی بزرگ آجر،
ریش قرمز و چشمهای آبی که مردمکهای سیاهش برق میزد
و همیشه بدور گردن ستبرش برای محافظت از بساد و باران
و آفتاب دریا يك شال پشمی می پیچید. با آرامی از خانه
خارج شد و با قدمهای آهسته بطرف پیرمرد دلگردد رفت.
و آنوقت باهم شروع بصحبت کردند.

مادر و بچه‌هایش درحالیکه از نگرانی واضطراب
میلرزیدند ازدور آنها را تماشا میکردند.

ناگهان مرد ناشناس بلندشد و همراه اوسك بطرف
خانه آمد.

مادام سارتن از ترس خودش را جمع کرده بود،
و شوهرش گفت:

- کمی نان و يك لیوان شراب باو بده ، از دیروز
تا بحال غذا نخورده است .

و بعد هر دو با هم در حالیکه زن و بچه ها بدنبالشان
بودند وارد کلبه شدند. پیر مرد نشست و سرش را در برابر
نگاههای خیره آنها پائین انداخت و مشغول خوردن شد.
مادام مارتن برخاست و مدتی همچنان خیره خیره
باو نگاه کرد ، دو دختر بزرگتر هم که فرزندان مارتن
بودند در حالیکه یکی از آنها بچه کوچک نهوسک را در
آغوش داشت خم شده بودند و از لای در با اشتیاق ناشناس
را تماشا میکردند ، دو بچه دیگر هم که وسط اجاق میان
خاکسترها نشسته بودند با دیزی دود زده و میاه بازی
میکردند ، از بازی دست کشیدند ، درست مثل اینکه میخواهند
در گفتگو با مرد بیگانه شرکت کنند .

نهوسک جلو او نشست و از او پرسید :

- پس تو از جای دوری آمده ای ؟

- بله ، از «ست» - «۱» میایم .

- همینطور پیاده ؟

- بله ، وقتی انسان پول ندارد ، مجبور است .

- کجا میخواهی بروی ؟

- همینجا .

- در این حوالی کسی را میشناسی ؟

- شاید .

هر دو ساکت شدند . بیرمرد خیلی آهسته ولی به
ولع مشغول خوردن بود ، و بعد از هر لقمه‌تان یک جرعه
شراب مینوشید . صورتش شکسته و فرسوده و پر از چین
و چروکهای عمیق بود و حالت کسی را داشت که سالها
بشدت زجر کشیده باشد .

له و سگ بالحن خشنی از او پرسید :

- اسمت چیست ؟

بیرمرد بی آنکه سرش را بلند کند جواب داد :

- اسم من هارتن است .

لرزش تندی در سراپای مادام هارتن دوید . یک قدم

جلو گذاشت تا از نزدیک تر صورت ولگرد را ببیند . جلو

او با دستهای آویزان و دهان باز سر جایش خشک شد .
هیچکس حتی یک کلمه دیگر حرف نزد .
عاقبت لهوسک پرسید :

- تو اهل این منطقه ای؟

- بله، من اهل این منطقه ام.

و هنگامی که سرش را بلند کرد نگاهش بانگاہ زن
تلاقی کرد و همچنان بچشمهای از خیره مساند. مثل اینکه
نگاهشان بیکدیگر میخکوب شده بود.

ناگهان مادام هارتن با صدای خفه و لرزانی گفت:

- تو هستی، شوهرم؟

و او با املایمت جواب داد:

- بله، من هستم.

دیگر حرفی نکرد و بخوردن نانی که در دست داشت

ادامه داد:

لهوسک که هم بهیچان آمده و هم تعجب کرده بود

بالحن تندی پرسید:

- تو می، هارتن؟

و آن مرد بصادگی جواب داد :

- بله؛ منم، خودم هستم.

شوهر دوم بار دیگر پرسید :

- از کجا میآئی؟

و شوهر اول ماجرای خودش را اینطور تعریف کرد:

«از سواحل افریقا میآیم. کشتی ما با یک تخته سنگ

تصادم کرد و غرق شد، سه نفرمان نجات پیدا کردیم: بیکار-۱،

واتینل-۲، و من. آنوقت وحشی‌ها ما را گرفتند و دوازده

سال نگهداشتند. بیکار و واتینل مردند، ولی یک سیاح

انگلیسی مرا نجات داد و به «ست» آورد. و حالا نزد

شما هستم.

مادام هارتن در حالیکه صورتش را در میان -

پیش بندش پنهان کرده بود، بشدت هیگزیست و میگفت:

- خداوندا، حالا چه خاکی بصرمان بریزیم؟

هارتن پرسید:

- شما میدک که بازن من ازدواج کرده‌اید؟

1 - Picardé

2 - Vatinei

لهوسك جواب داد :

- بله، منم.

هر دو ساکت بودند و بهم نگاه میکردند .

آنوقت مارتن بطرف بچه ها که دور او حلقه زده بودند برگشت و با اشاره سر دودختر بزرگتر را نشان داد و گفت :

- اینها مال منند؟

لهوسك گفت :

- بله، اینها مال تو هستند.

مارتن نه از جایش بلند شد ، نه آنها را بوسید ، فقط گفت :

- خدایا، چقدر بزرگ شده اند !

لهوسك با بلا تکلیفی پرسید :

- حالا تکلیفمان چیست و چه باید بکنیم ؟

مارتن خودش هم متعجب مانده بود و نمیدانست چه باید کرد ؛ عاقبت تصمیمش را گرفت و گفت :

- هر طور شما میل داشته باشید من همانطور میکنم .

نمیخواهم بشما ایراد بگیرم، اما فکر این خانه اذیتم میکند.
من در بچه دارم، تومسه تا، هر کدام بچه‌های خودمان را بر
میداریم، اما درباره مادرشان؛ مال من باشد، یا تو او را
بر میداری؟ هر طورهیل تو باشد من موافقم، وای درباره خانه
باید بگیریم که مال منست چون از پدرم برایم مانده، من
در اینجا بدنیا آمده‌ام و اسنادش هم موجود است.

مادام مارتن هنوز میگریست و ناله‌های کوتاهی را
با دامن پشم بند آبی رنگش که جلو دهان گرفته بود خفه
میکرد، دو دختر جوان پسر خود نزدیک شده بودند و با
سازاحتی بار نگاه میکردند. غافقت او از خوردن فارغ
شد و گفت:

- چه باید بکنیم؟

لوسک گفت:

- فکر خوبی به‌خاطر من رسید، باید بکشیش رجوع

کنیم.

مارتن برخاست و همانطور که بطرف زنش میرفت،
ناگهان مادام مارتن خودش را در آغوش او انداخت و در

حالی که صدای بلند میگریست فریاد زد :

- این تویی، شوهر عزیزم! مارتن، مارتن بیچاره من

این تویی!

و همانکه او را در آغوش میفشرد ناگهان یاد گذشته‌ها در خاطرش زنده شد و یاد بوهای غم‌انگیز و زجر دهنده دوران جوانی و نخستین بوسه‌های عشق به غزش هجوم آورد.

مارتن در حالی که بشدت تحت تأثیر این حالت زنش قرار گرفته بود کیسوانش را بوسید. دو کودک مادام مارتن که کنار بخاری نشسته بودند از دیدن گریه مادرشان شروع به گریستن کردند و کوچکترین آنها که در آغوش دختر جوان مارتن بود با چنان صدای گوشخراشی جیغ کشید که گویی فلوت خارج از آهنگی را بسدا در آورده‌اند.

له‌وسك بلند شد و پس از لحظه‌ای انتظار گفت :

- بیا رفیق، باید زودتر برویم کار را درست کنیم.

مارتن در حالی که چشم به دخترانش دوخته بود زنش

را رها کرد و مادرشان با آنها گفت :

- خوبست پدرتان را ببوسید .

دخترها هر دو باهم با چشمان از حدقه در آمده که اشکی در آنها دیده نمیشد مثل اینکه کمی ترسیده بودند جلو پدرشان رفتند . او گونه آنها را یکی بعد از دیگری با بوسه صدا داری بوسید . بچه کوچولو که از دیدن این مرد بیگانه تعجب کرده بود خودش را باو نزدیک کرد و - جینگ بلند و گوشه خراش دیگری کشید .

آنوقت هر دو شوهر با هم از خانه خارج شدند .
وقتی از مقابل « کافه دو کومرس - ۱ » میگذشتند
له و سگ پرسید :

- میل داری چیزی بنوشیم ؟

مارتن جواب داد :

- بله، خیلی دلم میخواهد .

باهم وارد شدند و در سالن کافه که هنوز خالی بود

نشستند، له و سگ فریاد زد :

- آهای «شینکو - ۲» دوتا برندی دو بل و خیلی

1 - Café du Commerce 2 - Chico

عالی بیار. مارتن اینجاست، از برگشته. مارتن را بیاد -
داری؟ شوهر زنم را میگویم، همان مارتن کشتی دوخواهران
که گم شده بود.

متصدی بار که در یک دستش سه گیلاس و درد دست
دیگرش یک ظرف آب بود، با صورت قرمز و قد خپله
خود بطرف آنها آمد و با صدای ملایمی گفت:
- آها، مارتن تو عاقبت برگشتی؟

و مارتن جواب داد:

- بله رفیق، عاقبت برگشتم.

بیادداشت‌های یک دیوانه

قاضی عالی مرتبه مرده بود، همان مرد شریف و درستیکاری که شرافتش در تمام دادگاه‌های سرتاسر فرانسه ضرب‌المثل بود. و کالای دادگستری، مشاورین حقوقی جوان، و قضات برای نشان دادن احترام عمیق خود نسبت با او در برابر جنازه‌اش تعظیم کردند و تا نزدیک زمین خم شدند، و آن صورت لاغر و سفید و پرشکوه را که با دو چشم درخشان روشن شده بود بیاد آوردند.

او تمام عمر را وقف تعقیب جنایتکاران و حمایت از ضعیف‌کرده بود. قاچاقچی‌ها و آدمکشها دشمنی سرسخت تر از او برای خود نمی‌شناختند، چون بنظر می‌رسید که او اعماق روح آنها و پنهانی‌ترین افکارشان را می‌خواند و با یک نگاه معنی پیچیده‌ترین حرکاتشان را می‌فهمد.

این قاضی شرافتمند در ۸۲ سالگی مرده بود؛ در همه جا محترم و محبوب بود، و مرگش اندوه و تاسف کلیه افراد ملت را برانگیخت. سربازان باشاوارهای سرخ او را تالب‌گور نشیع کردند؛ وجوانان و مردها با دستمال گردنهای سفید گرد تابوتش حلقه زدند و با چشم‌های اشکبار در باره او نطق‌های آتشینی کردند که به نظر خیلی صمیمانه می‌آمد.

اما پس از مرگ او سند عجیبی بوسیلهٔ یک سردفتر معلق شده در کشتی میزی که قاضی شریف، پرورنده‌های جنایتکاران معروف را نگهداری میکرد پیدا شد که حاوی این یادداشتها بود:

چرا؟

۴۰ ژوئن - الان از دادگاه آمده‌ام. «بلوندل»
را محکوم بمرگ کرده‌ام. چرا این مرد پنج‌فرزند خود
را کشت؟ غالباً انسان با شخصیتی بر می‌خورد که گرفتن جان

دیگران برایشان لذت جسمانی شیرینی دارد. بله، بله، این کار باید یک لذت جسمانی داشته باشد؛ و شاید هم شیرین ترین لذت را داشته باشد، مگر کشتن بیش از هر عمل دیگری شبیه خلق کردن نیست؛ ساختن و خراب کردن؛ تاریخ کائنات در همین دو کلمه خلاصه شده است، تاریخ همه دنیا و هر چه وجود دارد. پس چرا کشتن تا این درجه نفرت انگیز است و مردها را از آن منع میکنند؟

۲۵ ژوئن - فکر اینکه موجود زنده‌ای در کنار ما هست؛ مخلوقی که زندگی میکند، دوست دارد، راه میرود و می‌دود چندان آسان است؛ یک مخلوق زنده؛ راستی مخلوق زنده چیست؟ این جاننداری که زندگی را، قدرت حیوانی حرکت را، اراده‌ای را که باین قدرت فرمان میدهد در درون خرید جای داده است و هیچ چیز بستگی ندارد چیست؟ بله، این مخلوقی که انسان نام دارد؛ باهوش برای همیشه متعلق به زمین ما نیست، بلکه یک ذره از زندگیست که بر روی زمین سرگردانست، و این ذره جاندار که من نمیدانم از کجا آمده است، میتواند با میل خودش یا میل دیگری نابود شود. بعد از آن هیچ چیز

نمی ماند؛ هیچ چیز، مپوسد، و همه چیز تمام میشود.

۳۶ ژوئن - پس چرا کشتن جنایت است؟ بله، چرا؟

بلکه برعکس این یکی از قوانین طبیعت است. هدف اصلی هر موجودی کشتن است، میکشد که زندگی کند، میکشد برای آنکه از کشته شدن نجات یابد، زندگی میکند برای آنکه بکشد. کشتن در طبیعت ماست: ما باید بکشیم، مجبوریم بکشیم، درندگان لاینقطع میکشند؛ در هر روز و در هر لحظه از زندگیشان می کشند. انسان پیوسته میکشد تا تغذیه کند، اما در عین حال باید برای ارضاء خاطر خود هم بکشد. برای آنکه احساسی درونی خود را قانع و راضی کند، و همین جهت است که شکار را اختراع کرده است. بچه، حشره کوچکی را که پیدا میکند، پرندۀ های کوچک و تمام حیوانات کوچکی را که سر راه خود می بیند، میکشد. ولی اینهم ولع مقاومت ناپذیری را که برای بکشد قتل کامل در درون ما هست تسکین نمیدهد و راضی نمیکند.

تنها کشتن جانوران کافی نیست، ما باید آدم هم بکشیم؛

در گذشته ما این نیاز درونی خود را با قربانی کردن انسانها

فرو می‌نشانند؛ اما امروز ضروریات زندگی اجتماعی
آدمکشی را جنایت شناخته است. ما این عمل را محکوم
کرده‌ایم و جنایتکار را مجازات میکنیم. اما چون نمیتوانیم
بدون تسلیم شدن در برابر این غریزه ذاتی و طبعی هر گ
که بما تحمیل شده است زندگی کنیم؛ برای تسکین دادن
آن هر چند وقت یکبار جنگی بپا میکنیم که در آن افراد
یک نسل - تمام نسل دیگر را قتل عام میکنند. جنگ جشن
خون است، جشنی که از شها بوسیله آن عطش خونخواری
خود را فرو می‌نشانند، و نه تنها مردم ساده و غیر نظامی
رامت میکنند؛ بلکه زنها و بچه‌ها را هم که هر شب زیر
نور چراغ اخبار مربوط بقتل عام انسانها را میخوانند تسلی
می‌بخشد و بآنها لذت میدهد.

عده‌ئی فکر میکنند که آنیکه مأمور اجرای این وظیفه
قتل عام انسانها هستند باید مورد تحقیر و سرزنش قرار
گیرند. در حالیکه اشتباه میکنند؛ زیرا اینها در شرف و
افتخار غرق میشوند؛ سرناپایشان را طلا میگیرند و بآنها
جامه‌های مجلل و باشکوهی می‌پوشانند. اینها روی کلاه خود

پر نصب میکنند و بروی سینه‌هایشان مبدال میزنند ، و انواع
 نشانها ، پاداشها و تقدیر نامه‌ها بآنها اهداء میشود ، مورد
 احترام و پرستش زنها قرار میگیرند و احسانی غرور و
 افتخار میکنند ، جامعه با فریادهای شادی و هلمله تحسینشان
 میکند ، و همه اینها تنها برای آنستکه مأموریت اینها در
 زندگی فقط ریختن خون انسانها بوده است . در خبیابانها
 و کوجه‌ها با سلاحهای جنگی و وسائل قتل عام خود حرکت
 میکنند و مردم غیر نظامی با اعجاب و تحسین تماشایشان می
 کنند و غبطه میخورند . برای آنکه کشتن قانون افتخار
 آمیز است که طبیعت آنرا در عمیق ترین هیجانها و قوه
 مهر که حیات آدمی قرار داده است ، و هیچ چیز در این
 دنیا دوست داشتنی تر و شرافتمندانه تر از کشتن نیست .

۳۰ ژوئن - کشتن قانون است ، برای آنکه طبیعت
 جوانی ابدی را دوست دارد و مثل اینستکه بوسیله اعمال و
 حرکات ندانسته و فاقد شعور خود فریاد میزند : عجله کنید!
 عجله کنید ! عجله کنید ! و بومان نهوی که ویران میکند
 و نابود میسازد ، دو مرتبه زندگی می بخشد و

می سازد.

۴ ژوئیه - بودن - بودن چیست؟ همه چیز و هیچ چیز؛
در عالم فکر انعکاس همه چیز است، در عالم خاطره و علم
خلاصه و چکیده دنیا است، افسانه نیست که در درون خودش
تکرار میشود و دوام مییابد. آینه اشیا است، آینه اعمال
و کردار است، هر انسانی کائنات کوچکی است در درون
کائنات بزرگ.

مسافرت کنید؛ به مردمی که در هر طرف ازدحام
کرده اند نگاه کنید، و ببینید که انسان هیچ چیز نیست؛ هیچ
چیز نیست؛ هیچ چیز نیست؛ سوار کشتی شوید، فاصله
پهنای میان خودتان و سواحل بر جمعیت بوجود بیارید،
بزودی مشاهده خواهید کرد که هیچ چیز به جز ساحل نمی-
بینید، جزء لاینجزای هستی ناپدید میشود، چقدر خرد و
ناچیز است، چقدر بی مقدار و حقیر است. بانرن سریع السیر
در اروپا مسافرت کنید و از پنجره قطار به بیرون بنگرید؛
انسانها را در برابر خود ببینید، انسانها را، انسانها را؛
انسانهای یشمار را، انسانهای پست و رسوا را که در مزارع

و خیابانها و جاده‌ها از دحام گردیده اند، دهاتیهای بیشه و روجا اهل
 را به بینید که جز بر گرداندن زمین کاری از دستشان بر نمی آید؛
 زندهای زشت را به بینید که جز آماده کردن غذا برای شوهرشان
 کار دیگری نمیتوانند انجام بدهند. بهندوستان بروید،
 بچین بروید تا هزارها مردمی را به بینید که بهر طرف میدوند،
 بدنیا می آیند، زندگی میکنند، و می میرند بدون آنکه از
 خود چیزی بیش از نشان له شدن يك مورچه بر روی خاک
 باقی بگذارند. بسر زمین میاهان بروید که آدمها گله گله در خانه
 های گلی روی هم انباشته شده اند، به سر زمین عربهای سفید
 پوست بروید که در زیر خیمه های قهوه‌ئی رنگ که باد
 آنها را بهر طرف تکان میدهد زندگی میکنند، تا بفهمید که
 این موجود مجرد و منزوی که انسان نام دارد هیچ چیز
 نیست، هیچ چیز! فرد چیست؟ آیا فرد بجز يك عضو تنها از
 يك قبیله سرگردان در صحرائی بسی آب و علف چیز
 دیگریست؟ و آنهایی که عقل دارند بیهوده خودشان را بیش
 از حد درباره مرگ آزار نمیدهند. انسان دشمنش را می
 کشد. نام این جنگ است، و این در روزگار قدیم در هر

خانه بزرگی و در هر منطقه و سرزمینی، راه دنیا و زندگی
محسوب میشد.

بله، در سرتاسر جهان مسافرت کنید، و انبوه انسان
های بی نام و بی شمار را به بینید. بی نام؟ آها، اشکال کار همین
جاست. کشتن جنایت است فقط برای آنکه افراد دنیا را
مشخص کرده و شناخته ایم. وقتی آنها بدنی می آیند: نام گذاری
میشوند، و نامشان را بخاطر میسپارند. قانون مسئولیت
آنها را بدهد میگیرد. بسیار خوب، اما بعد؛ انسانی که
نام گذاری نشده و نامی ندارد داخل آدم نیست و او را بحساب
نمی آورند. او را در یک صحرای بی آب و علف بکشید، او را
بر روی تپه ها یا در یک دشت بقتل برسانید، چه فرقی میکند
و چه اهمیتی دارد؛ طبیعت هرگز او را دوست دارد و هرگز شما
را مجازات نخواهد کرد.

آنچه بر اوستی مقدس است اجتماع است. همین است
همین است که از انسانها حمایت میکند، فرد محترم است
برای آنکه عضو یک اجتماع است، در برابر دولت کسرتش
کنیده در برابر این خدای قانونی و شرعی جامعه زانو

دولت خودش میتواند بشکشد؛ زیرا حق اصلاح جامعه را دارد. وقتی دوست هزار نفر را در یک جنگ قتل عام می کنند، نام آنها از صفحه اجتماع پاک میشود، و بدست نامگذاران خود از میان میروند. و این پایان هستی آنهاست، و همچنین پایان همه چیزهای دیگر، ولی ما که نمی توانیم حتی دفاتر مومنانخانه های یک شهر را اصلاح کنیم مجبوریم که بزندگی احترام بگذاریم. ای اجتماع، ای معبود دیگر افتخاری که قدرت حکومت در معبد شهر داریهاست؛ سلام بر تو، توا طبیعت هم نیرومندتری. ها، ها، ها، ها !

۴ ژوئیه - کشتن باید برای انسان یک لذت عجیب و طعم بی نظیر و تمام نشدنی داشته باشد؛ چه لذتی دارد که یک انسان متفکر را سر با نگهداریم و روی او بایستیم، سوراخی در بدن او ایجاد کنیم، فقط یک سوراخ کوچک و آنوقت بیرون ریختن آن ماده قرمز رنگی را که خون نام دارد و زندگی میدهد تماشا کنیم، و بعد از آن جسد بیحسی را در برابر خود به بینیم، یک تکه گوشت بی حس، سرد؛

فاقد نیروی حرکت، و تنهی از هر نوع فکر و احساس !

پنجم اوت - من که تمام عمر مرا در قضاوت و محکوم کردن مردم گذرانده‌ام ، من که فقط با چند کلمه قاطع و صریح دستور اعدام داده‌ام، من که بارها با گیوتین افراد را کشته‌ام، درست همانطور که دیگران با کارد آدم می‌کشند، من، من، اگر من حالا همانطور که جنایتکاران آدم می‌کشند مرتکب قتلی بشوم، بله من، اگر من اینکار را بکنم ، چه کسی خواهد فهمید؟

دهم اوت - چه کسی خواهد فهمید؟ چه کسی حتی خواهد توانست کوچکترین سوءعظنی بمن ببرد ، بخصوص اگر مخلوقی را برای این کار انتخاب کنم که در مردن او کوچکترین نفعی برایم متصور نباشد؟

یازدهم اوت - سوسه، سوسه مثل گرمی که می‌لولد وارد وجود من شده است. می‌لواند ، حرکت می‌کند ، در سرتاسر بدن من، و در مغز می‌بخزد، مغز من که جز یک فکر در آن نیست - کشتن، در چشمان من که تشنه دیدن خون است، دیدن چیزی که می‌میرد، در گوشه‌ایم که در آنها

بطور مداوم صدائی شنیده میشود؛ يك صدای عجیب، خارق-
 العاده، صدای شکستن چیزی، صدای گنج کننده‌ی، مثل
 آخرین فریاد يك مخلوق، درپاهای من که میل دويدن آنها
 را میلرزاند، میل دويدن بنقطه‌ای که آن مخلوق بیاید و
 از آنجا بگذرد، دردستهای من که از شووت کشتن میلرزد،
 چه عمل افتخار آمیزی باید باشد، يك عمل که بیاب و نادر،
 شایستهٔ یکمرد آزاد، مردی که از همهٔ مردم دیگر بزرگتر
 است، ناخدای روح خودش است، و جویندهٔ عالیترین و
 مقدس‌ترین احساسات است.

۲۴ اوت - بیش از این نمیتوانستم مقاومت کنم ، يك
 جانور کوچک را کشته‌ام؛ فقط برای آنکه بتوانم کار را
 شروع کنم.

ژان پیشخدمت من يك سهره دارد که در قفسی به
 پنجره اطاق نوکرها آویزان است. او را پی فرمانی فرستادم
 و خودم برنده کوچکک را در دستم گرفتم، در دستم که ضربان
 قلبش را احساس میکرد. بدنش گرم بود. آنوقت رفتم بالا
 باطاقم ، لحظه بلحظه او را سخت‌تر در دستم میفشردم ،

قلبش تندتر میزد ، وحشتناك و لذت بخش بود . اما هر چه
 فشارش دادم خونی ندیدم ، آنوقت قیچی را برداشتم ، همان
 قیچی کوچکم را و گلویش را با سه ضربه محکم بریدم ،
 نوکش را از هم باز کرد ، تقلا کرد که فرار کند ، اما محکم
 نگهش داشتم ، درست مثل اینکه بولد آگ دیوانه می را نگه
 داشته ام ، و خونی را که از بدنش جاری شد دیدم . خون چقدر
 قشنگ است ، قرمز است ، می درخشد ، شفاف و پاک است !
 دلم میخواست آنرا بنوشم . نوک زبانم را بآن زدم و خیس
 کردم ؛ بیهوشمزه بود اما پرنده کوچولوی بیچاره آنقدر
 خونش کم بود که نتوانستم آنطور که باید از تماشای آن
 لذت ببرم . حتماً تماشای فوران خون يك گاونر از بدنش
 تا وقتی که بهیچدی لذت دارد .

و آنوقت همانکاری را کردم که همه جنایتکاران می
 کنند . قیچی را شستم ، دستهایم را شستم ، و آب را بیرون ریختم
 و بعد جسد سهره را بیباغ بردم تا بخاك بسپارم ، آنرا در
 جالیز توت فرنگی خاك کردم . هرگز آنرا پیدا نخواهند
 کرد . هر روز از این جالیز يك توت فرنگی خواهم خورد .

کاستی زندگی چقدر لذت دارد، اگر هر کس بدانند چگونه
باید زندگی کند.

پیشخدمتم گریه کرد. خیال کرد که سهره پریده و
رفته است. چطور ممکن بود بمن سوءظنی ببرد. هاه، هاه،
۲۵ اوت - من باید يك آدم بکشم؛ حتماً.

۳۰ اوت - کار انجام شد. چقدر کار آسان و

ساده است.

برای قدم زدن به «بوادورن» رفتم. دربارهٔ هیچ
چیز فکر نمی کردم، هیچ چیز. آنوقت بچه‌ئی را کنار جاده
دیدم، پسر بچهٔ کوچکی که یک تکه نان و کره در دست
داشت و مشغول خوردن بود. با احترام من ایستاد تا ردشوم
و گفت:

روز بخیر آقای رئیس.

و ناگهان همان فکر ب سرم آمد؛ چطور است او را

بکشم؟ جواب دادم:

- پسر، آیا تنها هستی؟

- بله آقای رئیس .

- تک و تنها در این جنگل ؟

- بله آقا .

میل کشتن او مثل يك نوشابه قوی مرا مست و بیحال کرد . با منتهای احتیاط مثل يك دزد باو نزدیک شدم ، در حالیکه فکر نمی کردم خواهد گریست . آنوقت گلویش را گرفتم فشار دادم ، فشار دادم ، با تمام نیروی که داشتم فشار دادم . با چشمهای وحشتزده مرا نگاه میکرد ، چه چشمهایی ! گرد ، روشن ، غیر قابل ادراک و وحشتناک ! هر گزه پیمان و احساسی چنین وحشیانه در خود بیاد ندارم . . . او هیچ دستهای مرا با دستههای کوچکش گرفت ، و بدنش مثل پری که روی آتش بیفتند به لرزه و بیج و تاب افتاد ، آنوقت دیگر حرکتی نکرد .

ضربان قلبم آهسته و ملایم بود . قلبم آرام شده بود ، آه ! قلب پرنده ! جسد را بیک گودال پرتاب کردم و بعد برویش را با علف پوشاندم .

دوباره بنخانه رفتم . خیلی خوب شام خوردم . چه

کار مناده و آسانی ، آنشب خیلی خوشحال بودم ، قلبم
سبک بود و باره جوان شده بودم. باقی شب را در خانه
رئیسمان گذراندم. همه از شرکت من در آن مجلس
خوشحال شدند .

اما من خون ندیده‌ام . خیلی آرام و آسوده‌ام .
۳۰ اوت - جسد پیدا شده است . دنبال قاتل
می‌گردند . ها ، ها ، ها !

اول سپتامبر - دو نفر و لگن در ا بازداشت کرده‌اند ،
اما دلیلی بر ضدشان وجود ندارد . ها ، ها ، ها ،
دوم سپتامبر - پدر و مادر بچه بدیدن من آمدند
و بستنی می‌گرفتند . ها ، ها ، ها !

ششم اکتبر - هیچ چیز کشف نکرده‌اند ، و عقیده
دارند که بایستی یک و لگن رهگذر بچه را کشته باشد .
ها ، ها ؛ اگر فقط جازی شدن خون او را دیده بودم ، فکر
میکنم حالا مغزو روحم آسوده و آرام بود .

دهم اکتبر - شهوت کشتن بزرگ و عصب و بومه
ذرات وجود من مستولی شده است درست مثل هوس طوفانی

و خشم آلود عشق که در بیست سالگی ما را زجر میدهد.
بیستم اکتبر - یک جنایت دیگر بعد از صبحانه
کنار رودخانه قدم می‌زدم، در زیر یک درخت پیدماهیگیری
را دیدم که بخواب عمیقی فرو رفته بود. نزدیک ظهر بود.
یک پیل را عمودی بزمین فرو کرده بودند، لابد مخصوص
کشوراز سیب زمین در مزرعه می‌جاور است.

رفتم پیل را برداشتم و برگشتم؛ آنرا بلند کردم و
با یک ضربه محکم پائین آوردم و سر ماهیگیر را از وسط
بدونیم کردم. آه که خون چطور از درون جمجمه اش
بیرون ریخت! خون قرمز، پراز تکه های مغز، خیلی
آرام با آب نهری که میگذشت مخلوط شد و من با قدم -
های استواری بطرف منزل رفتم، اگر کسی مرا دیده بود!
ها، ها، ها! ماهرترین جنایتکار شناخته میشدم.

۴۵ - اکتبر - ماجرای قتل ماهیگیر جنجال بزرگی

پیا کرده است، نوه او را که همیشه هنگام ماهیگیری با
او بود متهم بقتل کرده اند.

۳۶ - اکتبر - مدارك و نتائج بازجوئی ثابت میکنند
کہ نوہ ماہیگیر مقصر است۔ ہمہ اہل شہر باور کردہ اند
ہا، ہا، ہا!

۳۷ - اکتبر - نوہ ماہیگیر دفاع ضعیفی از خود
کردہ است۔ میگوید من آنروز برای خریدن نان و پیو
بدہرفتہ بود۔ قسم مینہورد کہ ماہیگیر رادر غیاب از کشتہ اند،
اما چہ کسی باور میکنند؟

۳۸ - اکتبر - نوہ ماہیگیر تا اندازہئی اعتراف کردہ است،
چنان او را بشدت گبج کردہ اند کہ عقلش را از دست دادہ
است۔ ہا، ہا، ہا! عدالت!

۳۵ - نوامبر - دلائل خورد کنندہ و مدارك زندہئی
بر ضد نوہ ماہیگیر کہ تنها وارث او بودہ است بدست آمدہ،
ریاست ہیئت منصفہ با من خواهد بود۔

۳۵ - نوامبر - مرگ! مرگ! مرگ! اورا بمرگ
ممسکوم کردم! مشاور حقوقی دولت مثل یک فرشتہ نطق
کرد۔ ہا، ہا، ہا! یک جنایت دیگر! موقع اعدام او برای

تماشاخواهم رفت

۴۰ - هارس - کار تمام شد. امروز صبح از زیر
گیوتین رفت. پایان خوبی پیدا کرد؛ خیلی خوب. تماشای
او بمن لذت بی پایانی داد. چقدر شیرین است که به بینیم
سر مردی را میبرند و از بدنش جدا میکنند؛ خون مثل
يك موج از بدن او بیرون ریخت، مثل يك موج آه که اگر
میتوانستم دلم میخواست در آن خون حمام کنم؛ چه نشئه
سکر آوری داشت اگر میتوانستم زیر آن جریان خون
بایستم؛ ریختن آنرا بر روی موهایم و صورتم حس کنم، و سر
تا با بزنگ سرخ، در آیم، سرتاپا سرخ؛ آه که اگر مردم
میدانستند!

اما حالا دیگر باید صبر کنم؛ میتوانم انتظار را تحمل
کنم. چون ممکن است کوچکترین لغزشی مرا بسداید
بیندازد.

• • • • •

یادداشتها شامل چند صفحه دیگر هم بود، اما بدون
اینکه اشاره به جنابت جدیدی بکند.

پزشک مخصوص دیوانگان که مورد اعتماد است
اعلام کرده است که در دنیا دیوانگان پنهانی و غیر قابل
شناسایی وجود دارند که این دیوانه غول آسا جزو آنها
بوده است .

بها ۲۰ ریال

عوشنگ مسوقی در تیر ماه ۱۳۰۴ بدینا آمد .
تحصیلات خود را در کالج امریکائی ودانشکده حقوق
بپایان رسانید . مدتها در انگلستان و فرانسه بتحقیق
و مطالعه در ادبیات اروپا و امریکا پرداخت . او
یکی از نویسندگان و مترجمین پرکار است که علاوه
برین بیست سال کار مداوم در رادیو ایران تاکنون ۱۶
جلد کتاب نوشته و ترجمه و تألیف کرده است . و
داستانهای کوتاه میاریاسان که بتدریج و بهمن نحو در چند
جلد منتشر میشود محصول پنجسال کارشاعر روزی اوست



عوشنگ مسوقی

